پیراهنها

ترجمهٔ
رهنورد زریاب

- 40 -

پیراهنها

وداستا نهای دیگر

ترجمهٔ رهنورد زریاب

نام کتا ب : پیرا هنها
بخشهای ازیك رومان
مترجم : رهنورد زریاب
ناشر : اتحادیهٔ نو یسنده گان ج.د.ا .
مهتمم: علی محمد عثمانزاده
طرح پشتی : عظیم نوری
تیرا ژ: ۲۰۰۰
سال چاپ :۱۳۶۹

این داستانها را میخوانید

روز ی که‌دراز تراز سنده‌یی‌بود ۱
گذ شته ها ... ٤٧
پیش ما درم میرو م ٥٧
خو یشا و ندان ... ٧٣
ملخان ٨٥
نخستین پرو از ٩٧
کلکیسون نا مر ئی ١٠٥
پیر ا هنها.... ١٣١
را هبه ١٤٩
قصه کا نگر و ١٦١

روزی که دراز تر از سده یی بود

چنگیز ایتماتف

(بخشهایی از یك رمان)

چند نکته دربارهٔ چنگیز ایتماتوف

وقتی کتا ب خو بی رامیخوانیم، نسبت به نویسندهٔ آن احسا س سپاسگزار ی میکنیم. اساساً هرگاه با هم آهنگی راستین ، خوا ه در طبیعت باشد یا در انسا ن یا درهنر، روبرو شویم ، این احساس مطبوع به ما دست میدهد. تماس با چنین هم آهنگی ها به ماآرا مش روانی می بخشد . وتاثیر دا منـــه داری بر جای میگذارد .

هنگا می که داستا ن «جمیله» اثر «چنگیز ایتما توف» را بخـــوانید، یقیناً احساس آزاد ی و شادمانی میکنید . این داستا ن که انگاربه یك نفس نوشته شده است، برای نویسندهٔ خویش که نویسند ه یی جوا ن قرغز بود ، نام و شهر ت به بار آورد و پس از آن هم خوانندگان وهم منتقدا ن با انتظا ر سرو رآمیز ی چشم به راه کار های بعدی نویسنده بوده اند .

«چنگیز ایتماتوف » تاکنـــو نچیزی بهتر از داستا ن « جمیله» نیافریده و واین داستا ن همچنا نبه حیث نیرو مند ترین کار اوباقی مانده است ، زیرا ویژه گیها یی چو ن اصالت، ملا حت و قـدر ت «ایتماتف» با هم آهنگی بسیا ردراین اثر باهم آمیخته شده اند. (۲)

«چنگیز ایتماتف» به نســـل نویسنده گا ن پس از جنگ تعلق دارد . اوکار های ادبیـــش را درقرغز ستا ن آغاز کرد . قرغزستان صد سا ل پیش به روسیه پیوست ودر دوران حکومت شوروی از حالت پسماندهٔ بخشی دور افتـاد ه ازامپراتور ی روسیهٔ تزار ی بـــه

---

(۱) این نبشتهٔ فشرد ه دربار هٔ «چنگیز ایتماتف» از کتاب «نـــو یسنده گا ن شورو ی «چا پ مسکوبه دری بر گردانیده شده است.

۲ــ به خاطر باید داشت که کتاب «نویسنده گا ن شورو ی » دردههٔ شصت چا پ شده و ازآن زمـان تاکنو ن « ایتماتف» اثر های ژرفتر ونیرو مند تری پدید آورده است. (مترجم)

سرزمین پیشر فته ، به‌یك جمهوری‌اتحاد شوروی ، مبدل گشت .تاریخ ادبیا ت نبشته شدهٔ قرغز ستا ن‌از چند دهه پیشتر نمیرود. سنت های ادبیا ت واقعیتگرادر قرغزستان‌به‌ویژه نثرنویسی معا صـــر ، ناگزیر بود بر مـوانـع بسیـا ری‌غالب آید و راهش را ازمیان انبوه روشها و اصلها یی که در چارچوب‌فر هنگ مردم (فولکلور) پرور ش یافته بودند و بر آرمان‌های هنری‌مردم نفوذ فراوا ن داشتند ، باز کند .

کار های « چنگیز ایتما تـــف»پیش از پدید آمدن « جمیله» اندك بود . این کار ها در چنداستـا ن‌کوتاه و یك داستا ن میانه به‌نـام «روبه رو» خلاصه می شدند. این‌نبشته ها کار های کسی بود که تاز ه میکوشید راه ادبیا ت رادرچار چوب سنتهای ثابت ، در پیش گیرد .اما پاره یی ازین کار هابـه‌ویژه داستا ن میانه « روبه‌رو» که اثری غم انگیز ودر جای خود ش‌قوی بود ، نشانه های‌درونمایه‌یی را در خود داشتند که سر انجا م‌در داستان « جمیلهٔ» به شکل کامل نمو دار شد و تهداب کار های‌بعدی‌قرار گر فت . این دورنمایه‌رها یی آن چیزیست که واقعاً انسا نیست.راهی که به این رهایی میجانجامد، همواره متضاد و پیچیده و گاه‌گاهی‌غم انگیز است .

رویداد های داستان « روبه‌رو»در سالهای جنگ اتفا ق میافتد . «اسماعیل» سر باز قرغز فـــرارمیکند و پنهانی به خانه نزد همسر- ش برمی گردد . نویسنده هنگام‌تشریح این وضعیت مسالهٔ‌آزادی- راستین و پندار ی - روا ن آدمـی‌را باتمام عظمتش در میان میگذارد. «اسماعیل» بافرار ش از میـــان‌لشکر، خودش را از قید جا معـــه آزاد میسازد ، اووادار میگردد تابرجنبه های اساسی و کاملا فزیو لو- جیك هستی خودش متمرکز شود. برای اوآینده یی و جود نداردواین امکان هم نیست که در زمان حال‌همچون انسانی باقی بماند. اوتنها میتواند اند ك اند ك به‌ســـو ی‌جانور خویی برود . «اسما عیـل» به گوشت نیاز دارد واین گو شت‌را از بیوه زن همسایه اش‌میدزدد

که فقط یك گاو و خا نوادهٔ بز رگی‌د ارد . این دزد ی تکانیست برا ی «سعیده » همسر « اسماعیل » که‌اورا به سو ی در ك راستیـــن حیات انسانی میکشاند . « سعیده»مدت درازی‌همسرش را صادقا نه در مخفی گاهش نگهداری کرده‌بود،آخرین پار چه نانش رابا اوتقسیم کرده بود و حاضر بود همه چیـزرافدا ی اوسازد .و لی این اغماض بیجا و بیمعنی نمیتوانـــد روان «اسماعیل» راتعالی بخشد یاحتی اوراانسا ن نگهدارد . « سعیده »آهسته آهسته این نکته زادرمییابد ومی فهمد که خودش نیز در جهت‌بیرون شد ن از آدمیت روان‌است. واین یك غمنا مهٔ واقعیست . گره‌گاه داستان ــ آخرین دیـــدا ر «سعیده » باشوهرش ــ نیز یـــك‌غمنا مه است . درین بخش‌داستان، «سعیده» که توسط ســـر بازا ن‌همراهی میشود ، پسرشـــ را در آغوش دارد . وبه‌سو ی مخفیگا ه‌شوهرش میرود . برای او اهمیتی ندارد اگر«اسماعیل» اورا باگلو له‌بکشد . اواز ترس مرگ رهایـــی یافته است . حالا دیگر زنده گیش‌تباه شده و خانواده اش نابودگشته، اما خودش انسا ن‌باقی مانده است.او در کنار مرد مش ایستاده وبرای این کار قیمت گزا فی پردا خته‌است .

معمولا داستان « جمیله» را سرگذشت زن جوا نی میدانند که بدون ترس و به شکل تغییر ناپذیر ی،زنجیر های زنده گی‌کهن وپدرشاهی را پاره میکند . اما اعترا ضـــ«جمیله» بزرگتر و گسترد ه‌تر از آرزوی رهایی از پیوند های پـد رشاهیست .

داستا ن دربار هٔ چیســـت ؟«جمیله» همسریك سر باز ، کـــه زنیست جوا نّ و زیبا ، خانه اش راترك میگوید تا همراه « دانیار » ــ مردی که جنگ وی را معلول‌ساخته،اما رو حاً نیرو مند است و«جمیله» فریفته اش میگردد ــ فرار کند .داستا ن به ما میگوید که این دوتن چگو نه به اپن یگانه تصمیم ممکن‌وتغییر ناپذیر دست یافتند ــباهم فرار کنند .

«جمیله» تنها در برابر شیـو هٔزنده گی پدر شاهی در خانـــواد هٔ

همسرش عصیا ن نمیکند . او دربرابر سعاد ت کوته بینا نه بی‌برپا میخیزد که این خانواد ه به‌قیمت‌محتوا ی انسانی حیا ت به دست می‌آورد .

شاید بهترین و درست تریـــن‌ارزیا بی داستان « جمیله » را«لویی آراگون» به دست داده باشد . اواین داستا ن را زیبا ترین عشقنا مهٔ جهان خواند ه است ، زیرابزرگ‌ترین ر جحان اخلاقی انســـا ن توانایی او به دوست داشتن‌است،چنا ن که «جمیله » و «دانیار» هم دگر را دوست دارند . استعدا ددوست داشتن مردم ، درو نمایـهٔ داستان « نخستین آموز گار م »را میسازد که به شکل تك گو یی وخاطرا ت نوشته شد .یـك ز ناکادیمسن به دهکد ه اش می آید و باپذیرایی گرمی روبه رو میشود.اوناگها ن دربارهٔ مردی سخن می گوید که نخستین بار به اوخواندن‌راآموخت.و لی آیا تنها خواند ن راآموخت ؟ نی ، « دویشین» مردی‌دربالا پوش کهنهٔ نظا می ، کـــه نخستین مکتب را دریك دهکـد ۀقرغیز سازمان داد ، چیز هـــای مهمتر ی رابه او آمو خته بود :تلاش برای این که زنده گیشـــس را هوشمندا نه ، صادقا نـــه وهدفمندا نه سپر ی کند . به خاطر اینها، اواز چیزی نمیتـر سیـــدوحاضر بود بیدرنگ جانش رادرین راه فدا کند. واین نکته رابه‌اثبات‌رسانید .

قـــد ر ت رو مـــا نهـــای‌گو تاه وداستانها ی « چنگیـــز ایتماتف » درین امر نهفته است‌که‌همهٔ آنها ـدر حالی که‌از درونمایهٔ یگانه یی بر خور دار اند ـهرکدام‌به شیوهٔ خودش ، خوانند ه را وا میدارد تا دربار ۀ گو نه گونـــی‌رویداد ها و روابط زنده گی ، به ویژه آنهایی که به اکثریت مرد م‌نزدیك و مفهوم است ، بیندیشد. شاید همین اصل دلیلی باشد برین‌که کتابها ی « ایتماتف»در آیند ه های دوری خواننده خواهند داشت‌وشاید همین اصل علاقهٔ فراوا نی راکه به کار های نویسند ه و بـه‌سیمای ادبی اووجود دارد ،تو جیه کند .

یاد داشت نویسنده

این نکته حقیقتیست روشـــن که در امر ارزیابی آدمها، پشتکار از معیار های ضروریست . ازیـن رهگذر ، « ایدیگی ژانگلدن» یابه گفتهٔ مرد می که خوب اورا مـــی شناسند ، « ایدیگی تند خوی » کارگر واقعی ویا چنان که ضـــرب المثل میگوید « نمك زمین» است. او به دوران خودش سخت بسته گی دارد و به گمان من ، همین اصـل سر شت اورا میسازد . براستی اومردزمان خودش به شمار میرود .

بنابر این ، بانظر داشت مسایلی که درین رومان باآنها تماس گر فته میشود ، برای من مهم بود که جهان در درازای زنده گی او ـ زنده گـی کهنه سرباز جنگ جها نی دو م وریلبان ـ نشان بدهم . شخصیـت «ایدیگی تند خوی » موقف مرا درمورد اصل اساسی ریالیز م جا معه گرانشا ن میدهد که در آن موضوع عمده انسا ن ز حمتکش است .

با اینهمه ، من از آرمانی ساختن «مرد ز حمتکش» بسیار فا صله دارم زیرا او «مردی بی پیرایه و طبیعی» است که باشور و شوق زمین راقلبه میکند یابه دامپر وری می پر داز د. انسان ز حمتکش در بر خورد بـا مسایل مادی و معنوی در زنده گی، به حیث موجود ی روحانی ، به حیث یك فرد ، به حیث نمایند ۀ زمان خودش ، مهم ودلچسپ است وبدین صورت ،من کوشید ه ام تـــــا «ایدیگی تند خوی » را در مرکـــز مسایلی قرار دهم که برایم آشفتبـه گی بار می آورند . « ایدیگی» را محض به خاطر آن که بالفطـــره کار گر است و یا از خانوادهٔ کار ـ گرا ن برخاسته است ، نمیتوا ن کار گردانست . پشتکا ر اوبخشی از روان اوست . چنین مـــر دی چیز هایی را که دیگران مسلـــم میدانند ، با پرسش مینگرد ،زیرادیگران به کارشا ن دلبسته گـــی ندارند ـ حتی اگر خوب هم کار کنند ـ چه ، آنان تنهابرای خـــود شان زنده گی میکنند . کسانی چون «ایدیگی» بارشتهٔ و یژه یی بـــا همدگر پیو ند یافته اند . اینـان هموار ه میتوانند همدگر رابشنا ـ

سندودرك كنند واگر درك نمـــی كنند ، كم ازكم ،درين باره مـــی اندیشند . زما ن مابیشتر از هـردورهٔ دیگر ی از تاریخ ، بـــرای تفكر آنا ن مواد فراهم آورده‌است.اكنو ن ذ هن آد می از زمین تاكیهان گسترش یافته است .

فاجعه پایان سدهٔ بیستـــــم ،تواناییها ی بیكرا ن انسان وعدم شناخت این توانا یینهاست به خاطرموانع سیاسی ، اندیشه یی‌ونژادیی كه از امپریالیز م سر چشمه مـی‌گیرند .

در جهان امروز ، در حا لی كه‌توانایی تكنیكی پر واز به فضـــا را داریم و نیاز مند یهای اقتصا دی‌وحیاتی آدمی انكشا ف این‌امكانا ت رانیز تقاضا میكنند ،و لی دگـــرگو نیها ی میان مردمان شدیـــد تر میشود و منابع مادی ونیرو ی‌ذهنی در مسابقا ت تسلیحا تـــی برباد میروند . این یقیناً ترسنا ك‌ترین جنا یتیست كه به ضـــد بشریت صور ت گر فته است .

آد میان میتوانند همد گـــر راتحمل كنند، امانمیتوانند همـــه یكسا ن بینند یشند و باز هم‌فردیت‌خویشتن را نگهدا رند . آرزو ی‌از میان برداشتن فردیت ، از روزگاران‌كهن تا امرو ز وجود داشته‌وهمواره بخشی از هدفهای امپریالیستی‌بوده‌است .

كسی كه چیز ی از گذ شته به‌خاطر ندارد ، هرگاه بخواهدجایش را در جهان پیداكند ، ناگز یـــراست همه چیز را از اول آغـــاز نماید . كسی كه از تجر به هـــای‌گذشتهٔ مردم خودش و تجر به‌های مردمان دیگر چیز ی نمیدانـــد،ازچشم انداز تاریخی بی بهره‌است. وتنها میتواند برای امروز زنده‌گی‌كند.

من در كار های پیشـــینه ام ،همچنا ن درین اثر ، از افسا نه‌ها وقصه ها ، از سنتها و تجر به‌هایی‌بهره گرفته ام كه مرده ریگـــ نسلهای گذشتهٔ ماست . افزو ن‌برین ، برای نخستین بار بـــه

تخییل (۱) روی آورده ام . اینها هیچ‌کدام به ذا ت خود هـــــدف نیستند ، بل ، یك شیوهٔ بازتاب، یك روش دانستن و تفسیر واقعیت را میسازند .

تخییل استعار ه یی بـــرا ی‌زنده گیست که به ما اجازه میدهد تا زنده‌گی را از چشم انداز ها ی‌تازه و دگر گو ن بنگریم. استعاره ها درسد ۀ ماشکل ضرور ت بـــه‌خود گر فته اند ، نه‌تنها برای آن که کار نامه های علمی‌وتکنـــو لـــوجیك بر حریم چیز هایی که دیروز تخییلات به شمار میر فتند ، تجاو زکرده است ، بل بهتر است‌بگوییم به خاطر آن که جهانی که در آ ن‌زنده گی میکنیم ، جها نیســـــت شگفت که در اثر ستیزه هـــــای‌اقتصاد ی ، سیاسی ،اندیشه یی ونژاد ی پار چه پارچه شده‌است.

امیدوارم استعار ه های جلگـۀ«سا روزیك» که در داستانم‌آورده شده اند ، بار دیگر انسان‌زحمتکش‌را از مسوو لیتی یادآور ی کندکه در قبال سرنو شت سیار ۀ زمین‌بدوش دارد ...

درین بخشها ، قطار هااز سو ی‌خاور به سوی باختر
وازسو ی باختر به سوی‌خاو رروان هستند .

در امتداد دوطرف خط آهن ،سرزمین گسترده و خشکی افتـــا ده است .

سرزمین «سار ی ــ او زیك »یا«جلگۀ زرد».

درین جا فا صله ها ازرو ی خطآهن اندازه گیر ی میشوند .
همچنا ن که زما ن ازرو ی نصف‌النهار گرینویچ.
وقطار ها از خاور به با ختر وازباختر به خاور روا ن هستند ....

نیمه شب بود . کسی باز حمت‌به‌سو ی اتا ق سوز نبا ن راه آهن راه می پیمود . نخست مستقیمـــاً به‌روی خط آهن گام بر میداشت ، ولی هنگا می که قطار ی از دو رنمو دار شد، از شیب خط آهـــن به پایین لغزید و به راهش ادا مه‌داد . درین حال دستهایش را د ر برابر گردو باد ی که از حر کت‌تند قطا ر باربر بر خاسته بود ، چنان سپر ساخته بود که انگا رباطوفا ن برف مبارز ه میکرد. (قطار چراغ سبز ی داشت . قطـــــارویژه یی بود که بعد تر خطش را عوض میکرد و به سوی منطقـــــهٔمحصور مرکز فضا یی شماره یك «سار ی ـاوزیك » میر فـت . ازهمین رو قطا ر با رو یکشی‌پوشیده بود وواگو نهای آن نگهبا نـــــان‌نظا می داشتند) « ایدیگی »بیدرـ نگ حدس زد کسی که به سوی‌او میشتا بد ، زنش است. چو ن درآن ناوقتی شب و باچنا ن‌شتاب‌می آمد، بایست چیزی مهمی ر خ داده باشد ،اما تاهنگا می کـــــهآخرین واگون ،در حالی که نگران

قطار درواگون سرباز ایستاده بود، نمیگذشت ،وی بر طبق مقررا ت نمیتوا نست جایش را رهاکند.آنان‌با فانو سها به همدگر اشاره دادند تابدانند که راه باز است . آنگا ه«ایدیگی» که گوشها یش از سرو صدای قطار درست نمیشنید ، به‌سوی همسرش دید :

ـچی گپ شده ؟

همسرش با و حشت به اونگریست و لبهایش تکان خـــورد . «ایدیگی» نتوانست آنچی را کـــه‌همسرش گفت بشنود ،و لی همـه چیز را دریافت ـچیز ی بود کـــه‌اواز آن میتر سید .

به همسرش اشار ه کرد که‌به‌اتاق داخل شود :

ـاینجا با داست . بیا درون .

ولی پیش از آنکه آنچی را که‌حدس زده بود ، از همسرش‌بشنود، چیز دیگر ی سخت تکانش داد .اگر چه قبلا دریافته بود که پیری فرا رسیده است ، اما این بارآنچه‌که میدید ، برایش تکان دهنده بود. زنش پس از دوید ن نفسك میزد.آوا زدل آزاری از سینه اش‌میبرامد وشانه های لاغرش به صور ت غیرطبیعی حر کت میکردند . «ایدیگی» لبریز از ترحم شد . نور قوی برق‌اتا ق کوچك و سفید رنگ سبو ز نبانا ن ، چینها یی را که به‌رخساره‌های تب آلود و لکه دار «یوکوباله» نقش بسته بود ، به روشنی‌نشان‌میداد . (اوروز گار ی زنی بـود نیرو مند با چشمهای سیـــــاه‌درخشا ن و پوست صا ف وگیره‌می) دهن بیدندا ن او «ایدیگی» رامتوجه‌ساخت که حتی پیرزنا ن هم نباید بدون دندان گشت وگذار کننـــد.(لازم بودکه مد تها پیش همسرش رابه مرکز ببرد و برایش دندانهای‌مصنو عی سازد . این روز ها همه کس دندان مصنو عی میگذ ارند.)گیسوا ن خاکستر ی رنگ « یوکو- باله» بار شته های کاملا سپید ی‌که‌به دور چهر ه اش آویزا ن بود ، از زیر دستمال سرش که افتـــاده‌بود ، پریشا ن به نظرمی آمدند .

اینها همه چو ن خنجر ی دردل«ایدیکی» خلید . افسرده گی گناه آلودی به او دست داد و باخودش‌فکر کرد :

ـاوه ، چه پیر شده ای !

در داخل اتا ق به زنش گفت :

ـبنشین ودم بگیر .

زنش گفت :

ـتو هم بنشین .

هردو نشستند .

ـچی گپ شده ؟

ـکازا ن گاپ مرده .

ـچی و قت ؟

ـرفته بود م که ببینم چی حال‌دارد . فکر کرد م که شاید به‌چیزی ضرورت داشته باشد . وقتی‌داخل‌شدم ، چرا غهنوز روشن بود واو مثل همیشه بر بستر شـ درا زکشیده بود . تنها ریشش به‌شکل عجیبی سر با لا به‌نظر می آمد.من‌به طر فش رفتم وگفتم ،«کازاکـی» کازا کی ، چا ی داغ بیارم ؟»ولی‌او قبلا...

آواز پیر زن شکست ، اشکها یش‌جوشید و برپلکها ی سر خ و باریکش ریخت . باآرا می شرو ع‌به گریستن کرد :

ـببین ، چطور همه چیز به پایان‌رسید . چی مرد خو بی بود ؟اما وقتی مرد ، کسی نبود که حتـی‌چشمهایش رابسته کند .

پیرزن در حا لی که هنوز میگریست ، بالحن اندو هنا کی گفت:

ـکی فکر میکرد که او این طوربمیرد ، مثل یك ...

میخواست بگوید :

ـمثل یك سگ .

ولی خاموش ماند . دلیلی و جودنداشت چیز ی راکه کاملا روشـن

بود ، برزبا ن آرد .

«ایدیگی» تند خوی »(ایـــــن‌لقب را مردم ناحیه که میدا نستند وی پس از باز گشتش از جنگ ،در ایستگا ه بورانلی استار مـــی کارکرد ه است ، به او داده بودند)در حالی که به سخنا ن همسر ش گوش میداد ، با چهر ۀ افســـرده‌نشسته بود و دستها ی سنگینش رابرزانو هایش گر ه کرده بود .کلاه پیکدا ر راه آهنش که‌از فرط استعمال کهنه و چرکین شده‌بود، برچشمها یش سایه مِیا ندا خت. نا ممکن بود آدم بفهمد که‌دربار ۀچی می اندیشد .

همسرش پر سید :

ــحا لا چی کار کنیم ؟

«ایدیگی» سرش رابلند کـــردوبالبخند تلخی به سوی ز نشـــــ نگریست :

ــچی باید بگنیم ؟ مردم معمو لاچی میکنند ؟ دفنش میکنیم .

مانند کسی که تصمیمی گر فته‌باشد ، بر خاست :

ــ تو پس برو، ولی اول ببیـــن‌چی میگویم .

ــبگو .

ــآسپن رابیدار کن . میفهمم که‌اوآمر ایستگا ه است ،و لی مهـم نیست . در مساله مرگ‌همـــــه‌یکسان هستند . به اوبگو کـــــه «کازین‌گاپ»مرده است،او چهل‌وچهار سال درین جا کارکرد.و قتی که «کازان گاپ» درین جا به کارشروع کرد ، شاید « اسپن» هنوز تولد نشده بود . «کازا ن گاپ »وقتی به این جا آمد که کسی پیدا نمیشد تابرا ی‌عشق یاپـــو ل در«سا روزیك» کار کند . تعدادقطار هایی که درین مدت ازین جاگذ شته‌اند ، از مو های سر آدم هم‌بیشتر است . این هارا به « آسپن» بگو وبگذار درین باره فکر کند . ویـك

چیز دیگر ...

ـچی ؟

ـهمه رابیدار . دروازه هارا تك‌تك بزن . این کار و قت زیادی‌را نمیگیرد، زیرا فقط هشت خانـــه‌واده درین‌جا زنده گی میکنند .همه رابخیزا ن .در شبی که چنیـــن‌مردخو بی مرده است ، هیچکس نباید بخوابد . همه رابیدار کـن ،فهمیدی ؟

ـاگر قهر شوند، چی کنم ؟

ـبگذ ار که قهر شوند . بایدهمه را خبر کنیم . برای شان بگو که من به توگفته ام این کاررابکنی. باید بفهمند . صبرکن !

ـدیگر چی ؟

ـاول پیش نوکریوا ل بـــرو .فکر میکنم‌که‌امشب « شیمردین»(۱) نوکریوال باشد . همه چیـــز رابرایش بگو و بگذار تصمیم بگیردکه چی باید شود ، شاید بتوا ندکسی‌راپیدا کند که همین یك دفعـــه به جای من وظیفه انجام دهد. اگرکسی راپیداکرد ، بگو به مـن‌خبر بدهد . چیز ها ی راکه گفتـــم ،حتما برایش بگو .

«یو کو باله» گفت :

ـمیگویم ، میگویم .

بعد مثل آن که چیز مهمی‌ناگهان‌به یادش آمده باشد ، افزود :

ـدربار ۀ اطفالش چی میگو یی؟فراموش شان که کرده نمیتوانـیم. همین حالا باید خبرشا ن کنیم .بالاخر ه این پدر آنا ن است کـــه مرده .

---

(1) Shaimerden این نا م ظاهرا باید « شاه مردان» بـــوده باشد . (مترجم)

«ایدیگی» اخم نمود و چهر ه اش‌عبوستر شد . پاسخی نداد .
پیرزن که میدانست شو هر ش‌از شنید ن این سخنها خو شش‌نمی آید ، به عنوا ن تو جیه ادا مـــه‌داد :

ـآنان اطفالش هستند ، مهـــم‌نیست که چگو نه مردم هستند .

«ایدیگی» در حالیکه با حر کـت‌دست همسرش را خاموش‌میساخت، گفت:

ـمیفهمم ، میفهمم . فکر میکنی‌که من چیز ی رانمی فهمم؟ درست است ، باید خبر شا ن کنـــم .اگر چه اگر به دل من میبود، نمـی ماند م که باینجا نزدیك شوند .

هنگا می که «ایدیگی» منتظر بود کسی‌بیایدوبه جای‌اوانجام‌وظیفه‌کندو با« ایدل بای قد دراز »(۲)صحبت‌میکرد و آه میکشید و خاطـرا ت «کازان گاپ» رابه یاد می آورد ،دوقطار گذ شتند ودر دو جهت‌مخالف رفتند .و قتی جانشین او آمد واوبه‌سوی خانه به راه افتاد به یادشـــ آمد که در مورد دخترا ن خودشان‌وشو هرا ن آنها به زنش چیـز ی نگفته ، یا بهتر است گفته شـودمشوره یی نکرده است. مرگـــك «کازا ن گاپ» سالخورد ه راچطوربه‌آنا ن خبر بدهد ؟ دو دختر شوهر دارش در فاصلهٔ دور ی ،نزدیـك‌قزل اردو زنده‌گی میکردند .دختـر بزرگتر دریك شالیزا ر دولتی‌کارمیکرد و شو هرش رانند ۀتراکتور بود . دختر کوچکتر در ابتدابیرون‌از «کازالنسکی» زنده گی میکرد، ولی بعد به شالیزا ر کو چیدتا بـه‌خواهرش نزدیك باشد . شو هـــر او رانند ۀ لار ی بود. اگر چـــه«کازا ن گاپ» باآنا ن خویشاوندی نداشت ،و لی نسبت به هرکاکایی‌به آنا ن نزدیکتر بود و یقینـــاً

---

(2) Edilbai این نام به نظـرمیر سد که «عادل بای» بوده باشد (مترجم)

لازم بود که برای تشییع جنـــازه بیایند . هردو دختر در «بورانلی ـ استار می » به جهان آمده بودندو بزرگ شده بودند و هرو قت می ـ خواستند به مکتب شبا نه روزی راه آهن واقع «کو مبل» برو نـــد، «ایدیگی» و « کازا ن گاپ» به نوبت آنا ن را به آن جامیبردند .

در بار ۀ دخترانش به فکرکردن شروع نمود . به یاد آورد که هنگام رخصتی ها چگونه آنـان را بـــرپشت اشتر خودش به مکتب میبرد ومی آورد. دختر کو چکتـــر پیش رو مینشست ، « ایدیگی» در وسط ودختر بزر گتر در عقب . معـمولاسه ساعت را در بر میگر فت که «کارانر» اشتر شا ن ، با رفتـــارعا دی از «بورانلی ـ استار می »به «کو مبل» برسد. ز مستان ها این مسافر ت اند کی دراز تر میگشت. در اوقا تی که «ایدیگی» نمیتوانست آنان راببرد ، « کازا ن گـــاپ» این کارا میرد ، «کازا ن گا پ» برای دخترا ن پدر دوم بود .

«ایدیگی» تصمیم گر فت کـــه صبح هنگا م تلگرا می به آنـــان بفرستد و دیگر همه چیز به خودشا ن مربو ط میبود . حد اقل می ـ فهمیدند که «کازان گاپ» سا لخورده ،مرده است .

همچنا ن که را ه میر فت، نقشه هایش را برای روز بعد طـــرح میریخت . نخستین کار ی کـــه بایست صبحگا هان انجا م میداد ، این بود که « کارانر» اشتر ش راازچراگا ه بیاورد . اشتر سخت مورد نیاز میبود . مرگ امر ساده یـی نبود و بر گزار ساختن یك مراسم به خاك سپرد ن آبرو مندا نه برای کسی کار بزرگی به شمار میرفت. همیشه چنین واقع میشود که چیزی کمبود باشد و آدم ناگزیر است با عجله در یابد که چی چیز هایـی ضرورت است . این ضرور تهـا از کفن شرو ع میشود و به چـــوب سوخت برا ی پختن نا ن شـــب خاتمه مییابد .

در همین هنگا م ، زمین زیـرپایش لرزید و آواز انفجار گونه یی

به گوشش رسید . این آوا ز برای«ایدیگی» یاد آور جنگ بود، یاد آور لحظا تی که انفجا ر های دوردست ، اموا ج ترسنا کی را به‌هوا میفر ستادند . در برابـر او ، درکرانه های دور جلگه ، در جهـت. «مرکز فضا یی سا روزیك » چیز ی‌به فضاء شلیك شد و ناگهـــا ن آسما-ن ، با طوفانی از ریگهـــا ی‌آتشین و شعله و ر پوشیده شد. این طو فا ن رو به بالا گستر شـــ‌یافت . او گیج شد ـ را کتی به سوی فضاء رها شده بود ـ ایـــن‌چیزی بود که هرگز پیش‌ازین ندیده بود . البته او، مانند دیگر مرد م‌محل ، میدانست که « مرکـــــز فضا یی شماره یك سار ی‌روزیك»«در حدو د چهل کیلو متر دو ر از آنجا واقع شده و راه آهنـــــی‌از ایستگاه « تو گریك- تم» به‌آن سورفته است . مردم میگفتند که‌درآنجا شهر کلانی بافرو شگاه های بزرگ بر زمین جلگه سبز شـــده‌است . « ایدیگی» خو دش دربار ۀ این‌مرکز فضا یی و پرواز هـا ی‌کیهانی چیز هایی از رادیو وزبا ن مرد م‌شنیده بود و درروزنا مه‌هاخوانده بود .

اکنو ن پرواز ی را با چشمها ی‌خودش میدید . او دید که را کتـی باسر عتی بسیار ، در میان ستونی‌از شعله ها ی پر صدا بر خا ست‌و زبانه های درخشا ن آتش گردوپیش‌راروشن ساخت . راکت به سوی بالا، به سوی آسما ن تیره و پرستاره ، شتافت .

«ایدیگی» در حیر ت فرو رفت.آیا براستی درین راکت ، درمیان این آتش ، انسانی قرار دارد ؟شایدهم دونفر ؟ چرا در طول سالهای دراز ی که درین جازنده گی کرده‌بود ، پرواز ی واندیده بود ؟ پرواز های بیشماری و جود داشته‌است.شاید راکتها ی دیگر هنگا م رو ز پرواز کرده بودند . ازین فا صله‌دززوشنای خور شید، شفیته کیها تی رانمیشد دید .اما اگر راکت ها ی‌دیگر هنگام روز پروا ز کرده بودند، پس چرا این یکی در شب پروازکرد؟ آیا چیز ی واقع شده بود، یا

همین طور خواسته بودند ؟ شایدهم‌راکتها شب هنگا م از زمین بر می خیز ند و بیدرنگ در فضا ی‌خارجی‌به روشنا یی روز میرسند ؟

آن شب هنگا می که«اید یگی »سفینهٔ کیهانی را میدید که ناپدید میشود ، چنین اندیشه ها یی درسر داشت . او مدت دراز ی به این معجزه چشم دوخت . بعد ، وقتی‌راکت آتشین که آهسته آهسته کوچکتر میشد ، در گرداب سیاهی‌فرورفت و به نقطهٔ سپیدی مبدل گشت و باستار ه ها در هم‌آمیخت،«ایدیگی» سرش را پایین انداخت‌و به‌سو ی خا نه روان شد.احساسات‌شگفت و متضاد ی به اودست داده بود . اگر چه چیز ی که دیده بود،غافلگیر ش کرده هیجا ن رادراو بر انگیخته بود ،و لی بدین نتیجه‌رسید که حالتش چیز دیگر یست. احساس میکرد که ترسید ه‌وحیران‌است .

آنچه که «ایدیگی» تندخو ی«هرگز بدا ن نیند یشید واحتما لا هیچ گاه نخواهد فهمید ،این بودکه‌اوشاهد پرواز فوق العاد ه یک سفینهٔ حامل کیهان نور دان بودایْ سفینه بدوُ ن بر گزا ر ی جشن ، بدون گردآمد ن خبرنگاران‌وگزار شگرا ن ، به خاطر رو یداد خارق العاده یی که در« ایستگاه‌فضایی پاریتی » (۱) واقع شد ه بود ، به پروا ز درآمده بود. این‌ایستگا ه فضا یی مشتر کشوروی‌ـ امریکا ازیک ونیم سا ل میشد که‌در مدار «تخته خیز » (۲) قرار داشت .

* * *

بیشتر از دوازده ساعت میشد که«پاریتی» به اشاره های « مرکز فرماندهی مشترک » واشار ه های‌سفینه یی که به‌سوی آن‌پرواز میکرد، پاسخ نداده بود . لاز م بودفهمیده‌شود که بر سر عملهٔ «پاریتی» چی آمده است .

(1) Parity Space Station
(2) Springboard

کیهان نوردان « پاریتی» ناگهان اشاره هایی از تمدنی ناشناس دریافت کرده بودند . آنا نبدو نآن که از زمین اجاز ه گیرند، تصمیم گر فته بودند که با بیگا نه گان تماس حا صل نماید. (۱)

درین بخشها ، قطار هاازسوی خاور به سوی باختر
وازسو ی باختر به سو ی خاورروان هستند
درامتداد دو طو ف خط آهن، سر زمین گسترده
وخشکی افتاده است .
سرزمین « سار ی ـ روزیك» یا جلگهٔ زرد
درین جا ، فاصله هاازرو ی خطآهن اندازه گیری میشو ند
همچنا ن که زمان ازرو ی نصف النهار گرینویچ.
وقطار ها از خاور به باختر
واز با ختر به خاور روا نهستند ... (۲)

* * *

باشنده گا ن جلگه حسا ب می کردند که « انه بی یت» یعنی گورستا ن آبا یی مردم «نای من» ازایستگا ه « بورنلی ـ استار می» به خط مستقیم کم از کم سی کیلو متر فاصله دارد .ولی به غیر از «ایدیگی» دیگر کارگرا ن خط آهن با این که نام « انه بی یت» را شنیده بودند، راه آنجا را نمیدانستند . قصه هاوداستا نهای بسیار ی دربار ۀاین گورستا ن و جود داشته، امانااکنون علتی برای رفتن به آنجا پیدانشده بود . در طول سالهای دراز برای نخستین بار اتفا ق افتاد ه بود که

---

(۱) این پرا گرا ف در اصل با حروف سیاه چاپ شده است . (مترجم)
(۲) این بخش در اصل باحروف ایتالیك چاپ شده است .(مترجم)

در « بورنلی ـ استار می » ایـــن‌محلهٔ هشت خانه یی راه آهن،کسی بمیرد .

آنان مدت دراز ی درین موردکه‌چی باید کرد، صحبت کردند . با اینهمه ، « ایدیگی » موقعیت‌خودش‌راحفظ کرد و مردا ن جوانـــتر را متقاعد ساخت :

ـپرگو یی زنانه راپس کنید .ما اورا در « انه بی یت» پهلو ی پدرا ن مان به خاك میسپا ریـم .این چیز یست که خود« کازان‌گاپ» میخواست . وقت آن است که گپ‌زدن راتمام کنیم و آمادهٔ کارشویم. تاگورستا ن راه دراز یست . ازین‌رو، باید کار را فردا صبح شروع کنیم.

هرکس میفهمید که « ایدیگی »حق دارد تصمیم بگیرد . همه بااو موافقت کردند . «سابت ژن» (۱)پسر « کازا ن گاپ» خواسته بود اعتراض کند . چون قطار مسا فربر درین ایستگا ه تو قف نمیکرد، او همان روز بایك قطا ر باربـــررسید ه بود . آمدن اوبر« ایدیگی » تاثیر گذارد . آن دو غمشر یـــك‌حتی همدگر را در آغوش گر فتـه وگریسته بودند . « ایدیگی » ا زخودش تعجب کرده بود .و قتـــی «ثابت ژن »را در آغوش گر فتـه‌گریسته بود ، اختیار ش راازدست داد ه بود و پیهم می گفت :

ـپسرم بسیار خو ب شد کـــه‌آمدی .خوب شد که آمدی ... انگار آمد ن او میتوانســـــت«کازا ن گاپ» را زنده بســـازد . «ایدیگی » نمیفهمید که چرا ناگهان‌به گریه در آمده بود . پیش ازین هرگز چنین کار ی نکرده بود. آن‌دو در حویلی ، نزدیك کلبهٔ« کازان گپ» ایستاد ه بودند ومدت‌دراز ی‌گریه کرده بودند ، چیز ی‌دردرون

(1) Sabitzhan ظاهرااین نام‌باید « ثابت جان » بوده باشـد . (مترجم)

«ایده‌یگی» شکسته بود . او دربارهٔ‌روز گار ی فکر میکرد که « سابت ژن» کود ك بود . به یاد آورد کـه‌پسرك چگو نه دربرابر چشمهایش بزرگ شنده بود . چگو نه طفـــل‌ناز د انهٔ پدرش بود ، چگو نه آنان اورا به مکتب شبا نه‌روزی گازگران‌راه آهن‌میبردند ومی‌آوردند ، چطوز وقتی فرصتی دست میداد ، گاهی‌با قطا ر باربر و گاهی با اشتـــر به دیه‌نش میر فتند . به یاد آورد که‌چگو نه در مورد اوتشویش‌میکردند و میتر سیدند که کسی اورا نیازاردیا با مشکلی رو برو نشود . به‌یاد آورد که چگو نه به نمره هایش وآن چه آموز گارا ن در مورد اومی گفتند ، علاقه میگر فتند . بارهااورا در بالا پوش پوستی پیچیده بودند ودر جلگهٔ پوشیده ه‌ازبرف،حتی گاهی در میان طوفا ن برف، به راه افتاد ه بودند تا به صنف‌ناو قت نرسد .

اماو قتی گپ پرسر این آمد که‌چگو نه کار هارا رو به‌راه‌سازند، اشکها ناپدید شدند . رو شـــن‌شد که فرزند ار جمند برای ایـــن نیامده است که‌پدرش راآبرومندانه‌به خاك بسپا رد ، بل ، آمـــده است تا مسایل را هم چه زود ترحل و فصل کند و برود. چی‌لازم است که راه درازی تا «انه بـــی‌یت» پیمود ه شود ، در حالـــی که زمینهای زیادی درین گردو پیش‌موجود است ــ « سباری اوزیـك » گسترده و غیر مسکو ن تا افـــق‌ادا مه داشت ــ چرا درآن نزدیکیها برفرا ز تپه یی درامتداد خط آهـن‌قبر ی کنده نشود . بهتر اســـت کار گر سالخو رد ه راه آهـــــن‌آواز قطار ها یی را که برزو ی خط جایی که اویك عمر کار کرده روان‌هستند ، بشنود .

«سابت ژن» حتی ضرب‌المثلی‌رادرین مورد مطر ح ساخت: « مرده را پیش از آن که آفتا ب غـرو ب‌کند ، گور کنید .» چرا مسایـــل رابدو ن ضرور ت کشا ل میکنیدوپیچیده میساز ید ؟ چی پروا دارد

که کسی در کجا دفن میشود ؟مسالهٔعمده این است که کار ها رابـــا سرعت انجام شود .

اوبدین صورت سخن گفت و باذکر این نکته هاکه کار های مهمی دارد که باید به آنها برسد و نمی‌تواند صبر کند ، که فرصـــت بسیار کم دارد ، که همه میدانندآمر به این کاری ندارد که گورستان دور است یانزدیك ، که اوناگزیراست درو قت مشخص وروز معین برسر کار ش حاضر باشد و اودرین‌باره کار ی کرده نمیتواند، خودش را توجیه میکرد . کار کار است وزنده‌گی شهر ی در انتظـــا ر کسی نمیماند .

«ایدیگی»به خاطر این که پیرمرداحمقی شده است ، به خودش‌دشنام داد . او ازین که به سختی‌گریسته‌بود وزیر تاثیر آمد ن این آدم ـ که حتی اگر پسر «کازا ن گاپ» مرحوم‌هم باشد ـقرار گر فته بود، متاسف وپشیما ن بود . « اید یگی » بـــرخاست . پنج نفر بر چو بهای راه آهن که مثل دراز چو کیها یی درامتداد دیوار ی قرار داشتنـــد ، نشسته بودند . بسیار کوشید که‌خودش را نگهدارد و در برابـــر مردا ن چیز ی تند واهانت آمیـزبرزبا ن نیاورد . تنهابه خاطـــر احترا م « کازان گاپ» گفت :

ـبلی ، درین دور و پیش‌زمینهای‌فراوانی و جود دارد . چیز ی که شما میخواهید .و لی مرد م مرده‌های شان را همانجا که میمیر ند ، دفن نمیکنند . برای این کار بایددلیلی و جود داشته باشد . ایـــن طور نیست ؟نمیتوانیم بگوییم برای‌این است که نمیخوا هند ز مینهای شان را ضایع کنند .

خاموش شد . خا موشیش راکارگرا ن راه آه احساس کردند .

ـدرین باره فکر کنیدو تصمیم‌بگیرید . من میروم که ببینم کارها چطور است .

ودر حالی که در چهر ه اشـــن‌نشانه های خصو مت و خشم دیده میشدند ، آن صحنهٔ رسوایـــــی‌وحشتناك را ترك گفت . عبوســـ وعصبانی بود ــ بیجهت که او را«ایدیگی تندخو» نمیگفتند .

* * *

به سوی میخ طویله یی رفت‌که«کارانر» رایس از آورد ن‌از چراگاه بدان بسته بود . جیوا ن آنجـــا‌ایستاده بود و گاه‌گاه آواز ی قیـــر آمیز بر می آورد . هرگاه‌دودفعه‌یی‌راکه اشتر ، همراه بارمه، نزدیك چاه بمبه دار برای آبخو ردن مـی‌آمد ، درنظر نگیریم ، دیگر تمـــام هفته را آزادانه گشت و گـــذارمیکرد .

جیوا ن هرزه حالا عصبانی بودوبانشان د اد ن دندان ها وبرآوردن ناله ها، ناخو شنودیش‌را ابراز می‌کرد. همان قصهٔ قدیمی بود ــ بار دیگر اسار ت ــ و ناگزیر بود به‌آن‌خو بگیرد .

لازم بودکه « ایدیگی» جیوا نرازین کند .و قتی به کار شـــرو ع کرد ، اند کی آرا م شد.«ایدیگی»جیوا ن رایا تحسین نگر یست . «کارانر تند خوی » نیرو مند وزیبابود . حتی « ایدیگی» که مردکوچك اندا می هم نبود ،و قتی دستهایش‌رابلند میکرد ، تا سیراشتر نمـی رسید . زین کردن اشتر به شکـل‌درست کار دشوار ی بود: تقریبا برابر به آباد کرد ن خانه یی قوت‌لازم داشت . هر دفعه بایست‌زین از نو سا خته میشد واین کارنیازمندمهار ت و نیروی بسیار بود، بـــه خصوص اگر اشتر ی به بز رگـــی«کارانر» میبود . تضاد فی نبود که نام «کارانر» یا « ریش سیا ه »به‌او داد ه بودند . سر ی سیاه وپر موی و ریش تیر ه وانبوهی داشت‌که تا زیر گلویش میرسید.قسمت پایین گرد ن درازش نیزبا مو های‌تیره پوشیده شده بـــود ویالهای وحشی سیاهش تازانو هایش می رسید . زینت عمد ه اشترا ن‌نر یك جفت کو هان محکم مـــا ننددوتابر ج سیا ه بر پشتش بلند شده

PROPERTY OF ACKU 4619

بود . نوك دم کو تاهش هم رنگ‌سیاه داشت . بقیهٔ پوستش ـ بالای گرد ن ، سینه ، پهلو ها، پا ها،وشگمش ـ به رنگ بلوطی بود.از نظر رنگ وتنا ختمان بدن،حیوانی‌زیبا و پرشکوهی بود . اوج بلو غ راسپر ی میکرد ، بین بیست‌وسی‌سال داشت .

«کازان کاپ» این اشتر راهنگامی‌که مانند چو چهٔ مرغا بی تن نرمی داشت و هنوز از شیر جدا نشده بود ، به «ایدیگی» بخشید ه بود. آن درست هنگا می بود که«ایدیگی»از جنگ بر گشته و به ایستگا ه «بورانلی ـ استار» می ، گوچیده بود . «ایدیگی» درآن وقت بشیار جوا ن بود و هرگز به خیالش نمی‌گذشت که سالها پس ازآن که مو هایش خاکستر ی شود ، بار هم‌در آنجا خواهدماند . بعد از هرچند وقت به تصویر های قد یمیش‌نگاه‌میکرد و نمیتوانست باور کند که او همان مرد جوانیست که‌درتصویرها دیده میشود . واقعا دگر گون شده بود ، پیر شده بود. چهره‌اش حالت دیگر ی داشت . حتی ابروها ـ یش سپید شده بودند . کم ازکم‌چاق نشده بود ـ چیز ی که غالبا درین سن اتفا ق میافتد ـ همسه‌چیز به طور نامرئی صورت گر فته بود : اول بزو تهایش نمـــودا رشدند ، بعد ریش بر آورد و حالا نمیتوانست خودش را بدون اینها تصور کند . این کار مثل آن‌میبود که‌بر هنه گشت و گذار نماید. ازآن‌روز ها عمر ی سپر ی شـــد ه بود .

«ایدیگی » در حالی که حیوا ن‌رازین میبست ، به یاد آورد که‌در آن روز ها اوضا ع چگو نه بودوکاملا آرا م شد. اشتر که‌برزمین نشسته بود ، از صدا و اشاره‌های‌پیر مرد اطاعت میکرد و گا ه‌گاهی همچو ن شیر ی آواز میکشید ومیغرید .

این بار ، پیش از آن که زین‌رابیندد ، پشت «کاراتر» را بابهترین شالش که پار چهٔ زیبای قد یمی‌ودست دوخت بود و حاشیه های

درازباطر حهای رنگین شیر قـــی‌داشت ، پوشانید . زمان زیادی‌را دربر گر فت تایرا ق اشترراامرتب‌سازد و نتوانسیت به یاد آورد ،که چی و قت برای آخرین بار از ایـن‌افسار نادر و قد یمی که«یوکو بالو» سخت از آن‌نگهدار ی میکرد، کارگرفته است . حالاو قت منا سیب استعمال آن فرا رسیده بود ...

با وجود آن همه بدبختیها وروزهای دشوار در جایگه غیر مسکو ن «ساروزیک» به خصوص در آ نچندسال اول ، باز هم دوچیز سودمند برای « ایدیگی» که در جبهـــه آسیب دیده بود ، و جود داشت. هوای تاز ه وشیر شتر. هوا کا ملاپاکیز ه بود و یافتن محلی که‌دست نخورد ه تر باشد ، دشوار به‌نظرمی آمد. شیر هم توسط « کازان‌کاپ» فراهم میشد که یکی‌از دو ، اشتر مادینه اش را به اوطـــور عاریت داد و گفت :

ـ من وزنم درین باره که‌چطـــورمیتوانیم کمك کنیم ، گپ زده‌ایم ، ما برای خود‌مان شیر قراوا ن‌داریم.ازین رو ، توبرای مدتی « گلـــه سفید» رانگهدار . اوجوا ن است‌وشیز بسیار میدهد . این تو میـن زاپید ن اوست . خورا ك خوب به‌اوبده وازش مواظبت کن . اودراختیار تست که برایت کارکند . متوجه‌باشی که‌برای چو چه اش خورا ك کافی بوسه . « ایدیگی» ، من وزنم تصمیم گرفته ایم که این چو چـــه اشتر از تو باشد تاکار تراشروع کنی . اگر خوب ازش مراقبت کنی‌و عاقـلانه پرورشش دهی، گـله اتزیاد خواهدشد . واگر تصمیـــم بگیری که درین جانمانی ،میتوانی‌آن‌را بفروشی و پولش را خر جسفر کنی .

چوچهٔ «کله سفید » بسیارکوچك بود . دوتا کو هان ریز ه وتیره رنگ و کلهٔ سیاهی داشت. هنگامی‌که «ایدیگی» صاحب آن شد ،تنها یك ونیم هفته از عمرش میگذشت.چشمها ی مرطوب بز رگ و برآمده اش باشادمانی و کنجکاو ی‌کود کانه یی میدر خشید . بعضـــی

از اوقا ت تفریح کنا ن میدوید یـا نزدیك مادرش جست و خیز میزدو شادمانی میکرد . هنگا می که‌تنهابه میخ طویله بسته میشد ، بـا آوا ز ی شکایت آمیز که تقر یبابه‌آواز آد می میماند ،مادرش را صدا میزد . چی کسی میتوانست فکر کند که آن موجود ریزه روزی‌به «کارانر تند خوی » این اشتـــرخسته گی ناپذیر و نیرو مند که آواز ه اش‌در سراسر منطقـــــه‌پیچیده است ، مبدل خواهدشد .در زندگی « ایدیگی تند خوی»رویدادهای بسیار ی و جود داشت که با این اشتر بیو ند یافته بودند .درآن‌روز های اول ، اشتر ریزه اندام به مواظبت همیشه گی نیاز مند بود«ایدیگی» هنگا مـی که در «آرال» زندگی میکرد ، تجر به ها یی‌دربار ۀ اشترا ن به دست آورده‌بود که به دردش‌خورد . تا رسیـــدن‌زمستان «کارانر» کوچك به اندازۀ چشمگیر ی بزرگ شد و چـــون‌سر ما فزو نی گرفت ، لحـــاف مخصوص و گرمی برایش ساخت‌که‌زیر شکمش بسته میشد . در زیر این لحاف که‌تنهاسر ، گردن،پاهای‌میله مانند و دو کو هان کو چکش ازآن بیرون میماند ، سر خوش وپانشاط به نظرمی آمد .او سراسر زمستا ن و آغاز بهار راپا ایـــن‌لحاف سپر ی کرد ، زیرا هربار چندین روز را در جلگۀ گستر ده به سر میبرد .

تارسید ن ز مستا ن آن سا ل«ایدیگی» احساس میکرد که آهسته آهسته نیرویش را باز مییابد. اوحتی متو جه نشد که سرچر خیش از میان رفته است . آواز گوشهای پش هم ناپدید شد و دیگر هنگا م کارکرد ن عر ق نمیکرد . در میانـۀزمستا ن میتوانست در پاك کردن توده های برف ازرو ی خط آهن‌با دیگرا ن سهم بگیرد . واندکی بعد ، هنگا می که تندر ستیش راکاملا به دست آورد(درآ ن هنگام. جوا ن و طبیعتا نیرو مند بـــود)فراموش کرد که همین چند ماه‌پیش، زمانی که به سختی میتوا نست‌راه‌برود ، همه چیز چقد ر دشواربود.

در اوقا تی که «ایدیگی» سر حال میبود ،گاه‌گاهی به بازیگو شی میپرداخت ، با اشتر کو چک کشتی میگر فت و گپ میزد :

ـ من و تو مثل برادرا ن ر ضا عی هستیم . تو باشیر « کله سپید» بزرگ میشو ی و همین شیر به‌من‌هم کمك کرد که خوب شوم . کا ملا همین طور است . تنها این قدراست که تو از پستا ن هایش شیر خورد ی ومن شیرش را دوشیدم وازآن شربت (۱) سا ختم.

سالها بعد ، هنگا می«کارانـــر تند خوی » در سراسر جلگـــهٔ «ساروزیك » پر آوازه شده بود ،کسانی آمدند که مخصو صا عکس اورابگیرند . این مدتها بعـــد ازجنگ بود . زمانی که کودکا ن به مکتب میر فتند . زمانی که یك پمپ‌آب در نزدیکی ایستگا ه سا خته شده و مشکل بی‌آ بی به طـــورقطعی حل شده بود . زمانی کـــه «ایدیگی» بام خانه اش رااز فلـزسا خته بود . به عبار ت دیگر ، زمانی که زنده‌گی پس از سا لهامحرو میت وسختی شکل عا دی به خودگرفته بود .

وقتی مهمانا ن آمدند ، همـــه‌خوشحا ل بودند و حتی جا می به سلامتی « کارانر تند خوی » نو شیدند . در خلال صحبتهادریافتند که مهمانا ن از زبان « الیزا روف»دربار ۀ «کارانر» چیز هایی شنیده بودند . او به مهمانا ن دربـــارۀدوستش « ایدیگی تندخوی» کـــه زیبا ترین اشتر رو ی زمیـــــن«کارانر تند خوی » را داشت. گپ زده بود .«الیزاروف» ،«الیزاروف»!مرد خوب، کارشنا س وا قعی در جلگـۀ «ساروزیك» و دا نشمنـد.هرو قت اوبه « بورانلی ـاستارمی» می آمد، از «ایدیگی» و «کازان‌گاپ»دیدار میکرد و هرسه تاسپیـــد ۀ سحری صحبت میکردند .

هنگا می که مهمانا ن به آنجاآمدند ، « کازان گاپ» و«ایدیگی»

Shurbat (1)

برای شان درباره مادر ا صلـــتی‌اشترا ن محلی ، « اکمایا» اشتر کله سپید معرو ف ، و صاحبش«نایمن انه» که برابر این اشتر نام ونشانی داشت و در گور ستا ن«انه بی یت» به خاك سپرده شده بود، یك افسا نه « ساروزیك »ی‌را نقل کردند. « کازانز تند خوی» از همین نسل به و جود آمده بود. دو کارگر راه آهن «بورانلـــتی‌ استار می » افسا نه را باز گفتند. آن‌دو در خلال افسانه گو یـــتی، سخنا ن همدیگر را قطع میکردند تا نکته ه ای دلچسپی را بر افسا نه بیفزایند. به امید این که مهمانان برای روزنا مه یی درباره این افسانهٔ کهن چیزی بنویسند.

بر اساس این افسانه، روزگاری بود که قلمرو « ساروزیك» به‌دست «ژوان ژوان » های سنگد ل تسخیر شد. آنا ن اسیرا ن شـان را به برده‌گا ن بیجا فظه یا « مان‌کورت» (۱) تبدیل میکر دند. بدین سان که بریده های پوست اشتر تاز ه‌کشته شده را به دور کله هـــای تراشیدهٔ اسیرا ن می بستند. هنگا می که بریده های پوست در زیر آفتا ب سوزا ن خشك میشدند، انقباض میکردند و همچو ن پنجه های آهنین کلهٔ قربانی بیچار ه رامیفشردند تا این که اسیر نگو ن بخت یا میمرد یا مبدل بـه یـــك«مان کورت » میشد که موجود ی بود بدون خاطره یی از خانه اش ،از مادرش و یا ازنام خودش . حتی نزدیکتر ین خویشا و ند یـــك«مان کورت » نمیکوشید که اورا ، نجا ت بدهد یابخرد ، زیرا اودیگر فقط کالبد انسان قبلی میبود. تنها یك مادر ، « نایمن انه » ازپذیرفتن‌سر نوشت پسرش سر باز زد.(۲) البته یافتن یك آدم در جلگـــهٔ«ساروزیك» کار دشوار ی بود.آدم

---

(1) Man Kurt

۲ــ این پرا گراف در اصل باحروف سیاه چا پ شده اســت . (مترجم)

همچو ن دانهٔ ریگی به شمارمیرفت،ولی اگر رمهٔ بزرگی با او میبود ودر ساحهٔ فراخی میچر ید ، دیر یازود،یکی از جانورا ن از فاصله دور به چشم میخورد . بعد هم یکی دیگـروسپس گله با چو پان آشکارمیگشت. این چیزی بود که «نایمن انه » راامید وار میساخت .

او گله را یافت ، اما چوپان‌راندید . بایست جا یی در همـــان نزدیکیها میبود . ناگها ن‌در کنارهٔوادي مردی رادید ،ولی از جایی‌که ایستاده بود ، نمیتوانست بفهمدکه‌آن‌مرد پسرش است یانی ، چوپان در حالی که چوب درازی را دریك‌دست و لگا م اشتر زین کرده‌یی‌را که بار ی بر پشت داشت ، دردست‌دیگر گر فته بود ، ایستاده بودو اززیر کلاهی که تا چشمانش پایین‌آمده بود ، «نایمن انه »را مینگر- یست . وقتی به مرد نزدیکترشدوفرزندش را شناخت ، دیگرندانست که چطور از پشت اشتر فرود آمد. به‌نظرش رسید که از پشت‌اشتـر افتاد ،ولی مهم نبود :

ـپسرم ، بچهٔ عزیز ! همه جـاپالید مت !

خودش راچنا ن به سوی‌پسرش‌افگند که انگار بیشهٔ پر گیا هـــی اندو را از هم جدا میکرد :

ـمن مادر ت هستم !

اما دیدار او تاثیر ی پـــــرفرزندش نکرد .انگار اوکسی بود که هرروز به دیدار ش می آمد وحا لا هم برای دیدنش به جلگـــه آمده بود . پسر حتی نپر سید که‌او چی کاره است و چرا گریـــه میکند . دست ما در ش‌را که بـــرشانهٔ اش گذاشته بود ، دور گردو به جناح دیگر گله رفت تا مطمئن‌شود که جانورا ن جوا ن هنگـــام باز ی بنشیار دور نر فته اند.دراین‌حال اشتر ی را که بار ی بر پشت داشت ، از دنبالش میکشید .

«نایمن انه» در جا یی که‌ایستاده بود، باقی مانده بعد ، به زانـــو نشست و رویش را با دستها یش پوشانید . به گریستن پرداخت و

مدت دراز ی سرش را بلند نکرد. سپس نیرویش را جمع کردودرحالی که میکوشید آرا م باشد، به‌سو ی فرزندش رفت . پسر « مانکورت» شـده اش از زیر کلاه چسپـــانخویش بابی تفاو تی اورانگریست. انگار هیچ چیز ی اتفا ق نیفتا ده‌بود و چیز ی شبیه لبخند کمرنگی در چهر ه لاغر و آفتا ب خورده‌اش نمو دار شد .اما چشمهایش همان طور خالی و بیگانه باقی ماندند وهیچگو نه علاقه یی در آنهـــــا منعکس نبود .

«نایمن انه » آه عمیقی کشیـدو گفت :

ـبنشین که کمی گپ بزنیم .

هردو روی زمین نشستنـــد .مادرش پرسید :

ـمرا نمیشنا سی ؟

«مان کورت» سرش را تکان داد.

ـنا مت چیست ؟

پسر جوا ب داد :

ـمان کورت .

ـحالا ترا به‌این نا م صدامیکنند، ولی در گذشته نا مت چی بود ؟ کوشش کن که نام اصلیت را بیا دبیاوری .

«مان کورت » خاموشـی بود .مادرش در یافت که او سخت در تلاشی است . تا چیز ی رابیادآورد. قطره های بز رگ عرق بربرآمده‌گی بینیش نمو دار شدند و دیده‌گانش‌را موج تیره یی فرا گر فت. امـا معلوم بود که د یواری ضخـــیم‌وغیر قابل نفو ذ در ذ هنش برپا شده است واو نمیتواند این دیواررا در هم ریزد .

«نایمن انه » تصمیم گر فت که‌به‌جای سوا ل کرد ن بکوشد تا بـا صحبت درباز ۀ خانواده حافظـــۀاورا به کار اندازد :

ـنام تو « ژوله مان» (۱) است. گپم را می شنوی ؟ تو«ژوله مان » هستی نا م . پدر ت «دونین بی »بود . پدر ت‌رابراستی به یادنداری؟ وقتی خرد بود ی ،او به توتیـــراندا ز ی را یاد داد . من ما در ت هستم و تو پسر منی . توازقبیله«نایمن »هستی . میفهمی ؟ تو یـک «نایمن» هستی ... پیش از آن که‌به این جا بیایی ، چی و جـــود داشت ؟

پسر جوا ب داد :

ـچیزی و جود نداشت .

ـدربار ۀ شب وروز چی‌میگویی؟

ـچیزی نبود .

ـاگر بتوانی ، با چی کسنی گپ‌میزنی ؟

ـبا مهتا ب . کسی در آن جـانشسته است ،و لی ماگپ‌یکدیگر را نمی شنویم .

ـدیگر چی آرزو داری ؟

ـمیخواهم مانند بادار م مو های‌بافته شده داشته باشم .

ـبگذ ار ببینم که با سر توچی‌کرده انه .

«نایمن‌انه » این را گفت و به اونزدیك شد .

«مان کورت» خودش را جمع‌کرد،از ما درش دور شد ، کلا هش رابا دستهایش پو شانید و دیگر بـــه‌سوی مادر ندید ، «نایمن انـــه» دریافت که بهتر است دیگر بـــه‌سرش اشاره یی نکند .

ناگها ن هیئت‌مرد ی که‌براشترزی‌سوار بود ، از دور نمایا ن شد . اشتر سوار به سوی آنا ن مـــی‌آمد .

مادر پرسید :

---

(1) Zholaman این نـــام‌ظاهرا باید « سلیمان» بوده باشد. (مترجم)

ـآن مردکیست ؟
پسر جوا بداد :
ـبرایم غذا می آورد .

ما در احساس خطر کرد .لاز م بود پیش از آن که «ژوان ژوان » نا خوانده اورا ببیند ، پنهان‌شود. به اشترش دستور داد که به زانو بنشیند و بر اشتر سوار شید .

«نایمن انه » آن شب را دور ازفرزند بدبخت« مانکور ت » شده اش ، در میان جلگه به تنهایـــی‌سپری کرد . نمیخوا ست همـــان لحظه نزد پسرش بر گردد. شاید«ژوان‌ژوان » میخواست که شب را باگله به سر آرد . تصمیم گرفت‌که فرزندش را در برده گی ر هـا نکند و بکوشد تا اورا با خودش‌ببرد . پروا نداشت اگر او یـــك «مان کورت» شده بود و چیزی رانمیفهمید . برای پسرش بهتربود که درخانه، میا ن کسانی کـــه‌دوست شا ن داشت ، زنده گی کند تا این که در جلگهٔ دور افتـــا دهٔ«سا روزیك» چو پا ن «ژوان‌ژوان » ها باشد . قلب مادرش این طـــورمیگفت . او نمیتوا نست چیز ی را که دیگرا ن پذیر فته بودند، قبو ل‌کند . نمیتوانست گو شت‌و خو ن خودش ر ا در اسار ت رها کند. این‌امکا ن و جود داشت که در خانـه حافظه اش را باز یابد و ناگهـان‌کود کیش را به خاطر آورد .

«نایمن انه » سحر گا هان دوباره‌سوار «اکما یا» شـد . راه درازو غیر مستقیمی را به سوی گلـــه‌درپیش گر فت . گله در طول شب فاصلهٔ زیادی را پیمود ه بود .وقتی‌گله را یافت ، اطراف‌را با دقـت نگریست تا اطمینا ن یابد کـــه«ژوان ژوان» رفته است . هنگامی که مطمین شدکس دیگر ی نیست،شرو ع کرد به صدا کرد ن‌پسرش:

ـژوله مان ، ژوله مان !

پسر بر گشت ومادر باخوشحالی‌صدایش زد ،و لی دریافت که او

صرف دربرابر آوازش عکس‌العملی نشان میداد . بار دیگر کوشید که حافظه فلج شدهٔ اورا بیدارسازد

ـ کوشش کن که نامت رابه یادآوری . پدر ت « دونین بی»بود .

بعد برایش از ذخیر هٔ خویش‌آب‌ونان داد . و قت غذا خورد ن برایش ترانه های للوللو راخواند

به‌نظر میرسید که پسر ازیـن‌ترانه خوشش می آید . همان‌طور که به ترانه هاگوش میداد، چیزی‌زنده ، نو عی گرما، در چهره‌چر م گونه و خشکش نمو دار گشت.بعدمادرش کوشید تا اورا قانـــع سازد که گله رارها کند، آنجارا ترك‌گوید و به خانه باز گردد .« مـان‌کورت» نمیفهمید که چگو نه آ ن‌جارا ترك گوید . برسر اشترا ن چی خواهدآمد ؟ نی ، با دارشـــ‌دستور داده بود که همیشه پیش اشترا ن باشد . ناگزیر بودآنچی‌راکه بادارش گفته بود ، بجا آورد. گله را ترك نخواهد گفت.

مادر در تلا شهای بی ثمرش به‌منظو ر قناعت داد ن پسرش برای ترك آنجا ، حساب زمان راازدست‌داد و تنها هنگا می که یـــك «ژوان ژوان » سوار ه در جنا ح گله‌نمو دار شد ، به یادش آمد که‌باید احتیاط کند . این بار مرد نزدیك‌شده بود ، باسر عت حر کـــت میکرد واشترش راوا میدا شت‌که‌باز هم تندتر برود .

«نایمن انه » بیدرنگ ســـوار«اکمایا» شد و در جلگه گریخت ، اما ژوان ژوا ن دیگر ی ازسوی‌دیگر نمو دار گشت تا جلو اورا بگیرد . او« اکمایا» رابه تیز رفتن‌واداشت‌ودربین دو مرد به‌پیش راند.«اکمایا» ی تیز گام از اشترا ن دیگر پیشی‌گر فت و «ژوان‌ژوا ن» هارادرحالی که فر یاد میزدند و نیزه های شان‌راتکان میدادند ، پشت سرگذاشت. اشترا ن آنا ن هما ورد« اکمایا »نبودند . آنان ، در حالی که‌اشتران پشمالو ی شا ن باگامهای‌بز رگ‌راه می پیمودند ، باز هم بیشتـر

عقب ماندند و « اکمایا» که سر عت‌غیر قابل باور ی گر فته بود«نایمن انه» را ازاین مسابقه مر گبـــــارسالم برو ن برد .

«نایمن انه » ندانست که«ژوان‌ژوان» هاپس از باز گشت پسرش زیر لت و کوب گر فتند ،و لی‌آنان‌هرچی می پرسیدند ، پسر جوا ب میداد :

ـاو گفت که مادر من است .

آنان برای آن که «مان کور ت »بیچاره را بترسانند ، گفتند :

ـاومادر تونیست ، تو ما در ی‌ندار ی . میخواهی بفهمی که چرا آمده بود ؟میخواهی بفهمی ؟ اومی‌خواهدکه کلاهت رابکند و کله ات رابریا ن کند .

باشنید ن این سخنها رنگ پسرپرید و چهر ۀ تیره رنگش از ترس کبود شد . سرش را در میان‌شانه‌هایش فرو برد ، کلا هش را باهر دودستش محکم گر فت و همچون‌جانور ی و حشیانه به گردوپیشش نگریست .

«ژوان‌ژوان » ی که سالخو رد ه‌تربود ، تیر و کمانی به او دادو گفت :

ـنترس اینهارا بگیر .

«ژوان ژوان » جوانتر کلا هش رابه هوا بالا انداخت و گفت :

ـزود شو نشانه بگیر !

وتیری کلاه را در هم شکافت .

صاحب کلاه با شگفتی آوازداد:

ـببین ، کم از کم دستها یش‌هنوز میدانند که چی بکنند !

«نایمن انه» چون پرنده یی که‌ازآشیانه اش رمانیده شده باشد ، به گرد جلگۀ « سا روزیك» میگردید نمیدانست که چی واقع خوا هدشد وچی چیز ی را انتظار داشته‌باشد. ممکن بود «ژوان‌ژوان » ها گله را

همراه پسراوبه‌جایی که‌به قبیلهٔشان‌نزدیکتر باشد ، ببر نـد و یا در انتظار اوبمانند .

«نایمن انه » غرق در حدس وگمان ، در حالی که مواظب بوددیده نشود، به این سووآن سومیگشت.هنگا می که دید هردو «ژوان‌ژوان» آن جا راترك میگویند ، سر شاراز شادمانی شد .آن دو بدو ن آن که حتی به پشت سرنظر ی اندازنداشترا ن شان را پهلو ی همدیگر میراندند . مدت دراز ی آنان را ، نگریست وزمانی که در فاصلـــهٔ دوری از نظر ناپدید شدند ،تصمیم گرفت که نزد پسرش برود . حا لا میخواست به هر قیمتی که شود، اورا باخود ش ببرد. هیچ پـــروا نداشت که او به چی مبد ل شـده‌است . اگر قضایا بدین شکـــل درآمده بود واگر دشمنا ن او رافلج کرده بودند ، گناه پسرش نبو د. فرزند ش را در اسار ت رهانمی‌کرد . بگذار «نایمن انه » هاببینند که مهاجمان چگو نه ز ندانیان‌شان‌راکه روز گار ی مردان دلیـــر و شتر رانا ن ورزیده یی بوده‌اند، شکنجه میدهند و چطور خردشان رانابود میسازند . بگذار آنا ن به‌خشم آیند و سلاح بر دارند،مساله بر سر زمین نیست . زمین برای‌همه‌وجود دارد .اماسنگد لی « ژوا ن ژوان» ها حتی برای کسانی کـــه‌مستقیما از آنا ن متاثر نشده‌بودند، تحمل ناپذیر بود .

هنگا می که «نایمن انه » به‌سوی‌پسرش باز میگشت ، چنین اندیشه هایی در سر داشت . اوَ نمـــــی‌دانست که چگو نه تصمیم‌پسرش را تغییر بدهد و قانعش سازد کـه‌همان شب بااو از آنجا بگریزد .

«نایمن انه» صدا کرد :

ـ ژوله مان ،ژو له مان ! پسر م توکجا ستی ؟

نی کسی نمو دار شد و نی‌کسی پاسخی داد .

ـ ژوله مان ، کجاستی ؟این‌منم،مادر ت ! تو کجا ستی ؟

به چار طر ف نگریست . امـــا پسرش راندید . «مان کورت »روی یك زانویش درسایهٔ اشتر ی پنهان‌شد ه بود و کمانش را آماده‌دردست داشت . خورشید به چشمهایش می‌تابید واو در انتظا ر لحظهٔ مناسبی بود تا تیرش راپرتا ب کند .

این ترس در دل « نایمن انه »رخنه کرد که چیز ی برسرپسرش آمده است و صداکرد :

ـژو له مان ، پسرم !

«نایمن انه » آمادهٔ سوار شد ن‌بر اشتر بود که پسرش را دیدتنها توانست با آرنجش به «اکـمایا »بزند که سپر او شود و فریـــاد کشید :

ـتیررا رهانکنی !

اماتیر در هوا صفیر کشید ودرقلب‌او جای گرفت .

«نایمن انه »از پا در آمدودر حالی‌که به گرد ن اشترش چنگ زده بـود، آهسته آهسته بـه زمیـــن‌افتاد . چادر سپیدش که‌ازسر ش افتاد، در هوا به پرنده یی مبـــدل‌شدو به پرواز در آمد در حالی که صدا میکرد :

ـبه یاد داشته باش که توکـــی‌هستی ! نامت چیست ! پـــدر ت «دونین‌بی» بود. «دونیـن بـی»«دونین بی !»

گفته میشود که از همان هنگام‌پرند ۀ«دونین بی » شبا نه بـــــر فرا ز «سا روزیك» پرواز میکند .هرگا ه مسافر ی را ببیند ، به‌او نزدیك میشود و صدا میزند :

ـبه یاد داشته باش که‌توکـــی‌هستی ! نا مت چیست ! نا مـــت! پـدرت «و نین بـی » بـــــود.«دونین بی» ، «دونین بـی » ، «دونین بی»، «دونین‌بی»، «دونین بی » ، «دونین بی »...

جا یی را که «نایمن انه »به خاك سپرده شد ، انه بی یت ، یـــا «آرا مگاه مادر » نا میدند .

• • •

گزار ش کیها ننور دا ن«پاریتی»از سیار ۀ « سیلوا » (۱)از طریق مدار « تخته‌خیز » به زمین فرستاده‌شد و « مرا قبت مرکز ی مشترك» (۲) واعضا ی کمیسیو ن سر ی‌ویژه را سخت آشفته ساخت .. این گزار ش از یك فاصله غیر قابـل تصور فضا یی به زمین رسید .

«مراقبت مرکز ی ، سخن ما رامیشنو ید ؟ این یك برود کـاست میان کهکشا نی برای سیار ۀ زمین‌است .

«اینا ن موجودا ت انسانگو نه‌هستند . آدمها ی مانند ما .ما در کاینا ت تنها نیستیم ! حتی درین‌جا موجودا ت انسانگو نه مطابـق اصو ل شناخته شد ۀ تکا مـــل انکشا ف کرده اند . اینا ن بسیا ر شبیه ما هستند . پوست زیتونی، مو های آبی ، چشمهای کبودوسبز ومژه های نر م وسپید دارند

«نخستین بار اینا ن راهنگا می که به ایستگا ه مدار ی ماپیوستند، در لباسها ی فضا یی کاملا شفا ف دیدیم . از سفینه شا ن به سـوی ما لبخند زدند وما را دعو ت‌کردند که به سفینه برویم .

«بدین ترتیب ما از تمدنی بـــه تمدنی دیگر گذر کردیم .

«از با لا سیار ۀ « سیلوا »هـم‌مانند زمین به نظر میرسد و هم با ابر های اتموسفیر ی احا طه شده‌است . اما از نزدیك ، در فاصلۀ پنج تا شش هزا ر متربلند تر ازسطح سیار ه (سیلوا یی هاپروا ز فوق العاده یی برای ما ترتیـــب‌دادند) چشم زیبا یی بیمانند ی را میبیند . سلسله کو ه هاو تپـــه‌هایی که سراسر با جنگلهـــا و گیا همها یی که رنگ سبزروشـــن‌دارند، پو شیده‌شده اند،با رودخانه ها، دریا هاو در یا چه هادر میان‌آنها . در چند ین جا ، به ویـــژه

(2) Joint Central Control (1) Silva

در مناطق دور دست قطبی ، صحراها ی غیر مسکو نی دیده میشود که طو فا نها ی ریگی همیشه گی درآنها برپاست اماشهر هاوشهرگ ها بزرگترین تاثیر رابر مابر جـــاگذاشت . سا ختمان هایی که د ر حو مهٔ شهر های زیبا ی « سیلوا »قدافرا خته اند ، به‌یك سطح عالی شهر نشینی گواهی میدهند . حتی«منهاتن» با شهر هـای باشنده‌گان این سیاره در خور مقایسه نیست.

«اینا ن باشایسته گی بسیارازانر ژ ی خورشید برای تولیدگرما وبر ق کار میگیرند و شیوه های‌شا ن بسیار پیشر فته تراز ما ـ ست . مهمتر از همه این است که‌اینا ن از تغییر حرار ت شب وروز انر ژی به دست می آورند .

«اینا ن تغییر هوا را در اختیارخویش دارند . هنگا می که به‌پرواز اکتشا فی خود رفتیم ، هوا پیمـــاتوسط افزا ر های نور ی ، درمسیر خویش تود ه های رطو بت‌راپراگنده‌ساخت . ما در یافتیم که‌اینان می توانند بر حر کت کتله های هوا وجریا ن های بحر ی هم تاثیر وارد کنند . بدین صورت ، رطو بـــت‌واندازهٔ گر مای سطح سیار ه‌رانظم میبخشند.

«با این همهٔ با دشوار ی بزرگی‌روبه رو هستند و تا جا یی که ما میدانیم ، این دشوار ی هنوز درزمین نمو دار نشده است . اینا ن از خشکسا لی رنج نمیبرند ، زیرااختیار هوا را در دست دارند.اگر چه نفوس این سیار ه بیشتر ا زدوبرابر زمین است ، ولی تاکنو ن با کمبود تولیدا ت غذا یی رو به‌رونشده اند . مشکل اینا ن دراین‌است که بخش چشمگیر این سیـــار ه‌آهسته آهسته برای ز نده گی نا مناسب میشود . در این منا طـــق‌همه مو جودات زنده میمیرند.اینها همه به سبب آن است که هستـهٔ‌سیاره میخشکد . »

«در حا ل حاضر ، درمیا نحلقه‌های علمی سراسر سیار ه گفتگویی در جریا ن است که آیا بهتر است تاتلا شیها را در مورد دریافت انگیزه های این عملیهٔ مخرب وجستجو ی شیوه هایی که ازین فاجعهٔ بالقو ه جلوگیر ی کند،افزایش دهند ، یادر پی یافتن سیار هٔ دیگر ی در کاینات برآیندکه جوابگو ی نیاز مند یهای شان باشد ، وانتقا ل وسیع نفوس رابه این مسکن تازه آغاز کنند تا تمدن « سیلوا» یی را استوار وزنده‌نگهدارند . تاکنون معلو م نیست که به کدام سیاره چشم دوخته‌اند.بهر حا ل اینا ن میتوانند که‌درهمین سیار ه برای ملیونها سال دیگرباقی بمانند .اماشگفت این است‌که در اندیشهٔ چنین آیندهٔ دوری‌هستندوفعا لانه میکوشند تاراه حلی به دست آرند . انگار این مشکل نسل‌کنونی را متاثر ساخته باشد.دراین جاهیچ کسی این اندیشهٔ پلید رادرذهن راه نداده است که آن چی‌پس از مارخ میدهد ، به ما مربوطنیست.باشر مسار ی باید اعتراف کنیم‌که چون به‌ماگفته شد که قسمت قابل‌ملاحظه یی از تولیدا ت ناخالص سیاره برای جلوگیر ی از عملیهٔخشکید ن درونی سیار ه به‌مصرف میرسد ، چنین فکر ی دردماغ‌مادور زد .

«زنده‌گانی آنا ن براسا س اصلهای کاملا متفاوتی ساز مان می یابد که بانظر داشت شیوهٔفکرکلیشه یی زمینی ما، برای مامجموعا قابل درك نیست.

«آنان به چنان سطح عالی‌آگاهی‌همه گانی رسیده اند که جنگ رابه حیث وسیلهٔ حل کشمکشهابه‌صورت قطعی رد میکنند و احتمالا این شکل تمدن ، تاآنجا که برای‌اندیشهٔ ماقابل درك است،پیشرفته ترین شکل تمدن در کاینا ت‌به‌شمارمیرود . شاید آنان به آن درجهٔ انکشاف علمی رسیده اند که‌انسانی‌کردن زمان‌و مکان معنا ی زنده‌گی را مییابد و جامعه به عالیترین‌مرحلهٔجاویدانه اش تکامل میکند . »

«ما در پی آن نیستیم که پدیده‌های غیر قابل مقایسه را مقایسه کنیم .زمانی ، حتی در زمین ،مردم‌پیشر فت بسیار خواهند کرد وما میتوانیم به آن‌چی تاکنو ن‌انجام‌شده است ، ببالیم ، با این همه، اندیشهٔ دلتنگ کننده یی مارا می‌آزارد . اگر بشر یت روی زمین به شکل فاجعه آمیزی به این باورفریفته شود که معنا ی تاریخ ، تاریخ جنگهاست ، چی خواهدشد؟اگر راه پیشر فت مردم زمین‌از آغاز نادرست بوده باشدو به‌نقطهٔ ناخو شایند ی فر جام یابد، چی ؟ اگر اینطو ر باشد ،مابه کجا میرویم‌وهدف ماچیست ؟ آیا آد می این شهامت را خواهد یافت که به‌موقع به اشتبا هش اعتراف‌کند واز یك فاجعهٔ عظیم به رو ی زمین جلوگیری‌نماید ؟

«ماکه سرنو شت مان خواسته‌است نخستین گواه حیا ت درسیارهٔ دیگر ی باشیم ، با احسا سا ت‌پیچیده یی دست به گریبانیم . ازیك سوترس از آیند ۀ آدمیا ن،ازسوی‌دیگر امید . زیرا در کاینا ت ما جا معه یی وجود دارد که جنگ‌رابه حیث وسیلهٔ حل کشمکشهاو مشکلات رد میکند .

«پدیدار شد ن ما در سیار ۀ«سیلوا» شو ری‌بر پاکرد . نظام مخابرا تی سر تاسر ی سیاره که‌تنها به‌روز های تعطیلات مهم به کار میرود ، فعال شد .

«ما هنگا م باز گشت خویش به«پاریتی» یا به زمین دربار ۀاینها وچیز های شگفت دیگر با شما صحبت خواهیم کرد . حالامیخواهیم که به مهمترین مطلب بپر دازیم .مردم « سیلوا» از ما خواسته اند تا به شما خبر بدهیم که آنان آرزودارند در موقعی که برای باشنده‌گان زمین مناسب باشد ، از سیارۀما دیدن کنند . آنا ن پیشنهاد می کنند که پیش ازین مسافر ت، تمدن‌های ها در مورد برنا مۀ ساختمان یك ایستگاه فضایی میان‌کهکشا نی‌به توافق برسند . ازاین ایستگاه،

در مرحلهٔ اول به حیث محل گفتگوهای مقدماتی کار گرفته خواهدشد وسپس این ایستگا ه به پایگا ه دایمی پرواز میان سیاره های ماهبدل خواهد گشت .ما و عده دادیم کـه زمینی های خود ما ن رااز پیـــن پیشنهاد هاآگاه خواهیم سا خت.بااین همه ، نکته یی که با این مساله پیو ند دارد ،مارا می آزارد .

«آیا ما در زمین برای چنیـــن ملاقا تها ی میان کهکشا نی آماد ه هستیم ؟ آیا ازنظر ذهنی به بلوغ لازم رسیده ایم ؟ ۷ یاباوجود نظام های اجتماعی گو ناگون وکشمکشهای موجود مان میتوانیم همنو ا گردیم وبه نام بشر یت ،به نام سیار هٔزمین سخن گو ییم ؟ما از شمـــا در خواست میکنیم تا بگذ ارید که دربار هٔ این مسالهٔ در ملل متحـــد تصمیم گر فته شود تاباشد که ازبروز رقابت و جدال تازه یی برسر پیشی گر فتنها ی بیجا جلوگیر ی گردد . ما خوستار آنیم که از حق ویتو سوء استفاده نشود و ا ین بار اگر ممکن باشد ، به صور ت استثنا یی این حق نادیده گرفته شود . چنین اندیشه هایی درینجا، بیرون از کهکشا نخود ما، ما راتلخکام واندو هگین میسازد ،و لی ما آدمها ی زمینی هستیم وخانـــهٔخویش ـسیار هٔ زمیـــن ـ را میشناسیم .

«این بیگا نه گا ن به هیچصورت ما را تهدید نمیکنند . کم از کـــم ما چنین فهمید ه ایم . گذشته ازاین فکر میکنیم که بابهره بردار ی از تجر به های اینا ن خواهیم توا نست که شیو هٔ زنده گانی خویش را کا ملا دگرگون سازیم.ازروشهای به دست آورد ن انر ژی از محیـط طبیعی آغا ز کنیم و تا آنجا پیشـــ برویم که بتوانیم بدو ن اسلحـه ، بدون خشو نت وبدون جنگ زنده گی نماییم .سخن از زنده گی بدون جنگ برای ما دشوار است .ما برای شما سوگند میخوریم که زنده گی موجودا ت ذیعقل سیار هٔ سیلوا ر کا ملا همان طو ر که گفتیم ،سازمان یافته است . آنا ن بدین درجـــهٔ کمال رسیده اند .

وسیاره یی که در آن سکو نت‌دارند ، از هر رهگذر همانند زمین است . این بیگا نه گا ن که‌به‌چنین‌شیوهٔ تفکر جامع و بسیار متمد ن دست یافته اند ، آماده هستند تابا ما، برادرا ن خرد مند شـــان، به شکلی که نیاز مندی های‌هردوطرف رابر آورد ه سازد وو قار هر دوجانب را نگهدارد ، تماس برقرارسازند .

«ما در حالی که ازکشف یك‌تمدن‌بیگانه به شگفتی و هیجا ن آمده ایم ، سخت آرزو مندیم که به سرزمین خویش بر گردیم و دربار ۀ آن چی که درین سیار ه ، که بـه‌نظام شمسی دیگر و به کهکشا نی دیگر تعلق دارد ، دیده ایـــم وآمو خته ایم ، با مردم سخـــن گوییم.

«در نظر داریم که بیست‌و هشت‌ساعت ، یا درست یك روز«سیلوا» یی ، پس از ین مخابره رادیو یی‌به‌سوی « پاریتی» پرواز کنیم. هنگام رسید ن به « پاریتی» خود مان رادراختیار مراقبت مرکز ی مشترك قرار خواهیم داد .

«پیش از آن که به طرف نظـام‌شمسی خویش به راه افتیم، شمارا آگاه خواهیم ساخت .

«نخستین گزار ش خـــودراازسیار ۀ «سیلوا» پایا ن میدهیـــم. آرزو مندیم که با خانواد ه های ماتماس بگیرید و به آنا ن اطلاع‌دهید که ماسالم هستیم ، پایان . »

«کیهاننورد «پاریتی» ۱ـ۲»

«کیهاننورد «پاریتی » ۲ـ۱»

* * *

روز تشییع جنازه را ، که‌درا زتـر از ســـد ه یی به نظر آمـد، «ایدیگی» و دیگرا ن تقریبا بـــه‌رسیدن تا گورستا ن سپری‌کردند. فقط برای این که دریابند آنجا دیگرمحصور شده است . مطابق‌برنامهٔ

مرکز فضا یی گستر ش میبافت‌وقبرستان جز و منطقهٔ تعـــیین شده بود .

آنان «کازا ن گاپ» پیـر را درجایی که از « انه بی یت» چندا ن‌دور نبود ، به خاك سپردند .

«ایدیگی» برا ن شدکه به مرکـزفضایی برود و بکوشد تا مقا مات‌را قناعت دهد که گورستا ن کهـــن‌راتخریب نکنند . پیوند های بـــا گذشته نباید بریده شود. (۱)

جوید ه جویده به «کارانـــر »گفت :

ـوقتی من میکوشم کار هـــارادرست کنم ، تو همین جاباش .

بااین گفته بیشتر میخوا ســت‌خودش را مطمین سازد .

به اشتر دستور داد که بنشیندتا اوبتواند پایبند هارا از خورجین بگیرد ، هنگا می که در تاریکـــی‌باپایبند ها مصرو ف بود ، چنان سکو تی در فضا موجود میزد که‌اوآواز نفسهای خود ش وو ز وز حشره یی را که در هوا میپریـــد،میشنید . در آسما ن صاف بالای سرش انبو هی از ستار ه هاچشمك‌میزدند . خاموشی ترسنا ك بود . انگار قرار بود که چیزی اتفـــاق‌بیفتد .

حتی سگش « ژو لبارس» ـ بـه‌دنبا ل تشییع کننده‌گا ن جناز ه آمده بود ـکه به سکو ت جلگـــهٔ«ساروزیك» عاد ت داشت ،گوشهاـ یش راتیز کرد و نالید ن‌راگرفت.

«ایدیگی » باتر شرو یی به‌سگ‌گفت :

ـهمیشه زیر پا میشوی !

نا گهان دریافـت که درمورد «ژولبارس» تصمیمی نگر فته است . در حالی که پایبند ها ی‌اشتر را آهسته در دستش تکـا ن

---

(۱)این دو پراگرا ف در اصـل بـــا حر و ف سیا ه چاپ شـده است . (مترجم)

میداد ، لختی به فکر فرو رفت .واضح بود که سگ آرام نمی نشست . حتی اگر رهایش میکرد، باز هم به دنبالش می آمد. اگر «ایدیگی» همراه با حیوا نی درمرکز فضایی ظا هر میشد ،تعجب همه رابر می انگیخت . حتی اگر مقا ما ت آشکارا چیز ی نمیگفتند، در دل میخند یدند و فکر میکردند؛

ـپیر مرد ی آمده است تاحقش را مطالبه کند و تنها سگی راهمراه دارد .

بهتر خواهد بود که بدو نسگ برود .

«ایدیگی» برا ن شد که سگ را با ریسما ن دراز ی به لگام اشتر ببندد . بگذا ر و قتی او نیست، آن دو با هم دیگر باشند . دستو ر داد :

ـژو لبارس ، ژو لبا وس، اینجا بیا !

خم شد تا ریسما ن را به گرد نسگ گره بزند .

در همین لحظه چیز ی شگفتی درهوا رخ داد . در فاصله دور ی، چیزی با غرش آتشفشا ن مانند ی پیه حر کت در آمد . در مجاور ت او، در فاصله نزدیك ، درسا جه مرکزفضا یی ، ستو نی از شعله ها ی درخشا ن و تندر آسا به هوابلندشد . «ایدیگی تندخوی» از تر س خودش را جمع کرد . اشتر جست زد و آواز ی برکشید . سگ وحشتز ده در میان دوپا ی پیرمرد پناه برد .

بشریت که در مردا ب نا سازگار ی های آشتی ناپذیر غر ق بود، ترسید و عدم آماد گی معنو یش را برای ملاقا ت با تمدنی پیشر فته تر آشکا ر ساخت . تصمیم مشترك امریکا و شورو ی رنگ افرا ط داشت . راکتها ی خود کار مطابق عملیا ت احا طهٔ گیتی ـهو پ ـ(۱)

(1) Transcosmic Encircle- ment Operation, "Hoop"

درمدار های متقاطع نزدیك به زمین فرستاده شدند . (۱)

این راکت ها به فضا ی خارجی فرستاده شدند که یك کمر بند محافظ دایمی به گرد زمین ایجاد کنند تا چیز ی درین سیاره دگرگون نشود و همه چیز همچنا ن که هست، باقی بماند .

به‌نظر میرسید که آسما نشگاف بر داشته است و دودو امواج شعله های خشمنا ك به چر خش در آمده‌است. مرد ، اشتر و سگ ـ این موجودا ت ساده ـ ترسید ند وروبه‌فرار نهادند . آنا ن که سخت ترسید ه بودند ، یك جاگریختند. میترسیدند که همدگر را رهاکنند. آنا ن در جلگه یی که باروشنا یی‌در خششها ی آذر خش عظیم بیر حمانه روشن شده بود، شتابان‌فرار کردند .

مهم نبود که تاکجا دویدند. چنین‌معلو م میشد که به جایی نرسند ، زیرا نور آتشگون وهمه جا گیرانفجار های پی در پی آنان راپو شانیده بود و آواز غر شهایی که‌زمین را میلرزانید ، همه جا شنیده میشد .

ولی آنا ن ـ مرد ، اشتر وسگ ـ همچنا ن میدو یدند. آنا ن بدون آن که نگاهی به پشت سیراندازند ، فرار میکردند . ناگها ن به نظر « ایدیگی» آمد که پرندهٔ سپید ی در کنار ش نمو دار شد. هما ن پرنده یی که در روز گارا ن گذشته ، هنگا می که «نایمن انه » باتیر پسر خودش « مان کور ت» از زین بر افتاد ، از دستما ل

(۱) این پراگراف در اصل با حروف سیاه چاپ شده است . (مترجم)

سپیدش به و جود آمده بود.پرندهٔ سفید در پهلو یش پرواز میکرد و در میان غرش و سرو صدا فر یادمیزد:

ـتو کی هستی ؟ نا مت چیست؟نا مت را بیاد داشته باش !.پدر ت «دونین بی » بود ،« دونین بی » ،«دونین بی» ، «دونین بـــــــی »، «دونین بی »....

وآوازش در تاریکی مطلق برا ی‌مدت درازی منعکس میشد .

□

گذاشته‌ها

ساتیم الغزاده

ساتیم الغزاد ه درسبا ل ۱۹۱۱در دهکدهٔ « ورزیك» اوزبیکستا ن در خانواد ۀ دهقا ن نادار ی به‌جهان‌آمد . درسا ل ۱۹۲۹ انستیتو ت آموزش و پرورش تاشکند را بـــه‌پایا ن رسانید . نوشته هایش در دههٔ سی در مطبو عا ت پدیدارشدنددر دورا ن جنگ کبیرّ میهنـــی ، خبرنگا ر چندین روزنا مهٔ بزرگ‌بود . وی رو مانها و داستان های بسیار ی نوشته است که از میان‌آنها « سحر گاه زندگی ما » ،«زمین نو آباد» و « افسانهٔ سا گدی »را میتوان نام برد . از نمایشنا مه های الغزاد ه ، نمایشنا مه هـــا ی«در میان شعله ها» ، « مرواریدهای در خشان » ، « سر نو شـــــت‌شاعر» و «در مانگر بزرگ »را باید یاد کرد . دونمایشنا مه آخـــــردر بار ۀ رود کی وابن سینانگاشته شده اند .

مادر م پانزده سا ل از پـدر م‌جوانتر بود . اگر چه اندام‌کوچکی داشت و قدش به سختی تاشا نه‌های پدر م میرسید ، با این هـم قوی معلو م میشد . پوست‌سپید،گو نه های گلا بیرنگ ، پیشا نـی صاف و کشاده و چشمهای بز رگ‌قهو ه یی داشت . با چابکی‌درکنج وکنار خانه میگشت و هر کار ی‌را باسر عت و خاموشی انجـام میداد . با مردم مهربا ن بود و بابینوایا ن و بیچاره گا ن همدرد ی نشان میداد . بسیار خوش داشت‌که مهما ن داشته باشد و غالبازنان همسایه را دعو ت میکرد که به‌خانه‌مان بیایند .

روزی زن جوانی از روستـــای«کورگان» که زاد گاه مادر م بود،به دهکدهٔ ماآمد . وی آمده بودتاکاکای‌سالخورد ه اش را ببیند .مادر م علاقه داشت تاکسی را از دهکد ه‌خود ش به خانهٔ مان دعوت کند و معلوم شد که این زن جوا ن‌دختر«بی‌بی آتون» است که به مـــادرم خواند ن و نوشتن آمو خته بـود .«بی‌بی آتون » سالها پیش مرد ه

بود، دخترش عروسی کرده بودومادر م پس از عرو سی اورا ندیده بود .

پدر م، بنابر عللی ، نمیخواست‌این زن را به خانه دعوت کند،و لی در همان لحظه یی که پدر ومادر م‌دراین باره گفت و شنود داشتند، سه‌زن چادر بدار از دروازهٔ حویلی‌داخل شدند .

مادر م شادمانه و بلند بلنـــــدگفت :

ـشاید نساخان باشد ! خودش‌آمده !

وبه سوی درواز ۀ حویلی دویدتا زنا ن را پذ یرا یی کند .

پیش از ین مادر م به ماگفتـــه‌بود که نسا خان شو هر سنگد لی دارد که اورا میزند و هیچگاه نمی‌گذارد که از خانه بیرو ن شود . گفته بود نسا خان زن زنده دلیست‌که به آواز خواند ن ، رقصیـــدن ودید ن دوستا ن و نزدیکانش‌بسیارعلاقه دارد و گفته بود که شو هرش یك بار ، در حالت خشم، انگشت‌های پا ی اورا با تبر بریده است. خیلی علاقه داشتم زن بیچاره یی‌راکه انگشتها ی پا هایش بریـده شده است ، ببینم . به دنبا لمادرم‌دویدم .پدرم برای این کـه زنان‌را ناراحت نکرده باشد ، باعجله‌به‌اتاق‌خودش رفت . مهمانا ن چادر یهای شان را کشیدند .

نساخان دو دختر کاکایش را باخودآورده بود،ولی من تنها بـــه خودش چشم دوخته بودم. اوزنی‌جوان ، زیبا، قدبلند و باریـــك اندام بود . چشمهای سیاه آبدا رداشت . پیرا هن اطلس سبـــز با گلهای سپیدپوشیده ، بودوگوشواره‌های دراز و گرد ن بندی‌از مرجان داشت . با شادمانی و سرو صدابامادر م احوالپرسی کرد و هیـــچ اندو هگین به نظر نمی آمد. مـی‌خواستم پا هایش را با انگشتهای ببیند ، ببینم ،ولی اوبو تهای‌چرمی‌نوی به پاکرده بود .

پدر م راهی نداشت جز این که‌سر کیسه اش را شل کند‌تابرنج،

گوشت گوسپند و دنبه برای پختن‌پلو و تیل خاك برای چرا غ بخرد. مادر زنان همسایه را دعو ت کردومهمانی آغاز شد .

نسا خان بو تهایش را کشیدومن دیدم که دوانگشت یك پاو سه انگشت پای دیگر ش و جودندارد.

دخترا ن کاکای نساخان که زنان‌جوا ن خوش سیماو پر گوی بودند. به و جد آمدند وازنساخان خواستندتا چیزی برایشا ن بخواند. نساخان با میل بسیار موافقت کرد ،و لی‌اوعاد ت داشت که آوازش را بادو تار همراهی کند و نیاز مند ایـن‌ساز بود . دو تار پدرم در مهما نـ خانه بود. جایی که همسایه گان‌ودوستانش قبلا گرد آمده بودند تا مطابق معمول شام را سپری‌کنند.از این رو، مادر م که نمیخواست توجه مهمانا ن پدر م را جلب‌کند، برادر م عزیز خان رابه خانـــهٔ همسایه فرستاد تادوتاری‌رابه‌امانت‌بیاورد .

آواز نسا خان که ه مراه بادوتار میخواند . قوی و زیبابود .صدایش آهنگی سوز ناك و غم انگیـــز ی‌داشت .

در حالی که آهنگ و نوا ختـــن‌ما هرانهٔ دوتار افسونم کرده بود، کنار مادرم نشسته بود م .ناگهان‌آواز خشمگین پدر م شنیده شدکه مادرم را صدا میکرد . مادرم‌بیصدااز اتا ق بیرون رفت . چون‌احساس کرد م که مشکلی پیش آمد ه است، به دنبا ل مادر مرفتم .

پدر م باقهر گفت :

ـمهمانت رابگو که فوراخا موش‌شود . تمام‌خانه را اخلال میکند . صدایش در مهمانخا نه شنیده می شود و مردان رابه سوی گنـــاه میکشاند .مهمانا ن گمان میکنندکه‌زن من آواز میخواند .مهمانم‌مـــلا زین‌الدین‌گفت که در این جا آد م‌از مذ هبش دور میگردد وخانه یی‌که صاحبش بگذارد زنش برای همـــه‌آواز بخواند ، جای من نیست .این

راگفت واز خانه ام رفت . کاش که‌زمین چاك میشدو من درآن فـــرو میرفتم .

مادرم که ترسیده بود، بـــا تضرع گفت :

ـولی او مهما ن است ! این‌زن‌بدبخت را چطور میتوانم بگویم که خواند ن رابس کند ؟

پدر م به‌رو ی مادر م سیلی زدوفریاد کشید :

ـفورا به اوبگو ! و تو از کـی‌شروع کرده ای که باشو هـر ت مخالفت کنی ؟

وحشتز ده به مادر م آویختـم .مادر بیچاره ام دستش رابرگو نه اش فشرد و بدون آن که سخنی‌برزبان آرد ، به اتا ق برگشت . به سوی مهمانانش لبخند زد. لبخندی‌اجبار ی و آمیخته با ناتوا نـــی بود .

بعد ، مثل این که راه چاره یـی‌یافته باشد ، گفت :

ـببخشید ، صاحب دوتار سازش‌را میخواهد .

دو تارراکه در کنار آواز خوا نقرار داشت ، گر فت و باآرا مـی افزود :

ـچه بد بختی ! نتوانستیم‌بیشترازاین ساز و آوازت رابشنویم .

بعد ، دوتار را باخودش برد .

حدس زد م که این سخن حیلـهٔمو دبانهٔ یی از طرف مادر م بودتا مهمانش را از آواز خواند ن بازدارد ،ولی نسیاخان این نکـــته را نفهمید و هنگا می که مادرم بـر گشت گفت :

ـپرواز ندارد ، بدون دوتـــارمیخوانم .

آنوقت بشقا بی‌رابه دست‌گرفت.در حالی که مانند دایره بران می‌نواخت بشقا ب رانزدیك دهنش‌گرفت و میخواست خواند ن را دو باره آغاز کند .

زنان خوشحا ل بودند که با ردیگر آوازش را میشنو ند. و لی مادر م حال دیگز ی داشت. بـــه‌سویش نگریستم . رنگش مثـــل دستمال سرش سپید پریده بود .حق داشت اینطو ر باشد . به خاطر شنیدن آواز دلکش مهمانش بـــه‌سختی مجازا ت میشد . شتابزد ه در پیاله یی چا ی ریخت ، آن رابه‌آواز خوان داد . در حالی که بـــا وضع تب آلود ی پارچه نانی را می‌برید و آن رابه مهمانش میداد ، آهسته گفت :

ـکمی چای و نان بخور . تـــــواصلا چیزی نمیخوری .

نساخان گفت :

ـزنده باشی .. بسیار خوردم .

بعد زیبا روی کور گانی چشمهای درخشا ن و سیا هش را تنگ کرد. نگاهش حالت اندو هبار ی‌گرفت و باردیگر آواز غمنا کش بلند شد . حالا دیگر نمیفهمید م کـــه‌خوب میخواند یانی . با دلسوز ی بسیار مادر م را مینگر یستم که‌رنگش پرید ه بودو لبخند ی‌اجباری برلب داشت . لبهایش میلرز یدودیده‌گا ن نگرانش گاهی به مهمان وگاهی به دروازه دوخته میشدند .یکبار بی اختیار بر خاست، بـــه سوی‌درواز ه رفت و آن را محکم‌بست . بعد ، چاینك رابرداشت‌و خواست در پیاله چای بریزد ، بدون‌آن که فکر کند چاینـك خالیست. چاینك جرنگ جرنگ صدا داد ولرزش دستهای مادر م را افشـــاء کرد . در این حال آواز خوان غرق‌آواز دلکش خودش شده بود. زنان دیگر نیز سخت مجذوب آواز اوشده بودند و باآهنگ صدای او سرتکان میدادند .مادر م از فرط‌ترس خشك شده بود ، نیمه جان‌به نظر میرسید و به هر صدایی که‌ازحویلی شنیده میشد ، گوشـــــس میداد.

بعد، آواز گامهای سنگین پدرم‌راشنیدیم . بر افرو خته بر خاستم

ودویدم که پدرم را ببینم . پدر م‌درتاریکی از پله ها بالامی آمد.شتابزده وبی اختیار گفتم :

ـمادر م از نساخان نخواست‌که‌بخواند . خودش اینطور خواست .

پدر م بالحن تهدید آمیزی گفت:

ـمادرت را صداکن !

گفتم :

ـپدر همه چیز کار نسا خـــان‌بود ...

سخنم رابرید .

ـبرو وبه مادرت بگو که اینجـا بیاید .

در حالی که از ترس منگ شده‌بودم ، دروازه راکشود م و به‌مادرم اشار ه‌کردم . باچشمهای ترسید ه‌وفراخ به سویم دید ،و لی‌حر کتی نکرد . با اصرار بیشتر ی اشار ه‌کردم .مادر م برخاست و به طر ف دروازه آمد. آواز خوآ ن ،بـــه‌ون‌آن که بداند چه چیز ی در جریا ن است ، باصدا ی بلند ترمیخواندو،آوازش نه تنها در مهمانخا نـــه، بلکه در کوچه نیز شنیده میشد .

دست مادر م را محکم گر فتم‌وبه پدر م نزدیك شدم . پیش از آن که پدر م فرصت گفتن چیز ی‌رابیابد ، مادرم زمزمه کنان التماس کرد :

ـهر چه میخواهی ، بکن ،و لی‌حالانی ... بگذار مهمانا ن بروند .

پدر م‌در حالی که نفس نفس‌میزد ، کنار رفت و گفت :

ـتو مرا بی آبرو سا ختی .

بعد ، باآواز بلند ، طور ی‌که‌آواز خوان هم بشنود، افزود :

ـچرا اینقد ر بلند میخوا نند ؟میخواهند که همهٔ قریه بشنو د ؟ مردم چه خواهند گفت ؟ این خانه بی‌آبرو شد !

آواز خوا ن فورا خاموش گشت‌وبیتی را ناتمام گذاشت .

وقتی مادر م به اتا ق بر گشت،در حالی که زبانش میگر فت،شروع به عذر خواهی کرد :

ـپناه بر خدا از دست ایـــــن‌مردان !

به‌سوی من اشار ه کردو گفت:

ـپدرش آدم عصبا نیست. بعضی‌اوقا ت از فرط قهر اد ب‌رافراموش میکند .جانم ، هیچ چیز را دردلت‌نگیرد .

آواز خوان گفت :

ـچرا اول نگفتی ؟

بعد ، در حالی که چهر ه‌اش‌ازناراحتی سر خ شده بود، بالحن غمنا کی افزود :

ـخوب ... اصلا نبا یـــــــدمیخواندم .

خاموشی نارا حت کننده یی دراتا ق حکمفر ماشد . بعد، مهمانان همه ناگها ن بر خاستندو خـــداحافظی کردند .مادر م تا درواز ۀ کوچه آنان را همراهی نمود . من‌باآسوده گی فکرکرد م :

ـحالا دیگر همه چیز درســـت‌شد . مادرم خوشحا ل خوا هـــد شد .

ولی وقتی مادر م به اتا ق‌بـــــرگشت ، سخت دلتنگ بودوخامو ـ شانه شرو ع به پاك کردن میـــزکرد . بعد . ناگها ن به روی فرش افتاد و گریستن را گر فت .

□

پیش مادرم میروم

میر محسن

میر محسن ـشاعر ، نثر نویس،وبرند ه جایزهٔ دولتی اوزبیکستان ـ درسا ل ۱۹۲۱ ، در تاشکند ، به‌جهان آمد . از بخش زبانشنا سی انستیتو ت تربیه معلم تا شکنـــــدفار غ شد . نخستین شعرها یشـ را درسا ل ۱۹۳٦ سرود .

درمیان مجموعه هـــای شعریش‌می توا ن از « وفـــاداری » ، «فرغا نه» ، «دل و فلسفـــه » و«عزیزان» نام برد . داستان ها ی کو تاه ، حکایتها و رمانها ی‌میرمحسن تاریخ اوزبیکستا ن را، از روز های اول تاکنون ، نشـــــان‌میدهند .

میر محسن بیشتر از دو صـدکتاب شعر ، نثر و داستانهای‌کود ـ کان آفریده است .

داستانی راکه در این جـــامیـــخوا نید ، از زبان ا نگلیسی به زبان دری تر جمه شده‌است .

معمولا هنگامی که بیدار میشد،خورشید که برآمده میبود،از پشت پرده جالی به‌روی قالین سرخ‌آتشین‌کف اتا ق میخزید و با شیطنت لکه های درخشانی روی بالشت نقش‌میکرد .و لی امروز ، خیلی پیشتر از برآمدن آفتا ب ، چشم‌کشـــود. دستش رابه کنار بستر خوا ب‌دراز کرد تا مادرش رالمس کند ، بعـدآهسته به‌سوی اوبخزد . بازویش را دور گردن او حلقه کند وبو ی‌آشنای مادر رابشنود ،اما مادر در بستر نبود ، بستر سردو خالی‌بود. ناگها ن اندوهی در قلب کوچکش چنگ زد و به‌دنبا ل آن دردسنگینی‌را احساس کرد . آری ،مادرش‌نبود او مرده بود .

«ایرکین» گیج و حیرا ن به‌اطرافش نگریست . بر کف اتاق، مادر کلان سالخورد ه روی نمد شـــب‌خوابید ه بود بستر مادر همـــوار نبود . تنها بارو کش اطلسی آن‌را پوشانیده بودند .

مادر عادت داشت که روی این‌بستر بنشیند ، پا هایش راکنا ر بستردراز کند « ایرکین» رابـــرزانوانش بنشا ند ، رخساره هـــا وچشمهایش رابهو سد ،مو هایش‌رادر هم برهم نماید . «ایرکین »با زنجیر طلای گردنش بازی میکرد.رویش رابه دست مادرش میمالید، نفس‌نفس میزد و میخند یـــد.اوه ، چقدر به مادرش نیاز داشت! چی کار میتوانست بکند تاباز هم‌اورا ببیند ؟

هق‌هق از حرکت باز میدا شتش‌چشمهایش را میمالید . تنها یـــی وحشتنا کی را احساس کـــرد .مادرش را میخواست . تادر آغوش بگیردش ، سر بر زانو ی اوبگذاردودستهای گرم اورا به‌روی خویش نگهدارد و لی مادر کجابود ؟مادرش‌چگو نه میتوانست اورا این قـدر در انتظا ر گذارد ؟ در حالی که‌وی‌به سختی نیاز مند مادرش‌بود .

یك بار به یادش آمد که مادرش‌هنگا می که بیمار و ناتوان بـــودو روی همین بستر دراز کشیده‌بود.به اوگفته بود :

ـ«ایرکین» جان ، بچه گکم،وقتی‌که من رفتم .و قتی که مرابخواهی، بزو وچند تاگل سر قبـــــر م‌بگذار این کار ترا آسوده خواهـد ساخت . مراهم ، مثل این که تـــرا ببینیم ، آسوده خواهد ساخت . زیرا من‌هم ازدور ی تو در رنـج‌خواهم بود . توبز رگ خواهـی شد وزن‌خواهی گر فت . آن‌وقت،هردوی تان بیایید چون که مـــن میـخواهـم زنت را هـــم ببینـم،فهمیدی ؟

ـچرا مادر مرده بود ؟ چرا بایـدمیمرد ؟ چی میشد اگر بیمـــا ر میماند ؟ مردم دیگر ناجور میشوند.اما نمی میرند ، چرا اوقبول کردکه بمیرد ؟این کار درست نبود . ا ومادر ی خوب و دوست داشتنـــی بود. و زیبا بود . زیبا تراز مادران‌دیگر . هرگز با تر شرو یی‌وخشونت گپ نمیزد . چرا چنین مـــا در ی‌بمیرد ؟

«ایرکین» به این سوالهاپاسختی‌نمییافت .

او، این موجود کو چـــــك ،تنها و گمگشته ، بر بستر ی که بسیار بزرگ و فراخ بود، نشسته‌بود . اشك ، بار دیگر ،درچشمهاـ یش جوشید ،و لی او این اشکهارافرو خورد ،ما در کودکانی راکه به خاطر چیز های کو چك گریـــه‌میکردند ، خوش نداشت.امادلش چیزی را بسیار آرزو داشـــت :بازوا ن ما در ش را میخواست ، میخواست مادرش او رابغل کند،میخواست گرمای مادرش را حس کند ، میخواست آواز مادر ش رابشنود .و لی مادرش نبود . ما در نبود. رو پوش اطلس ، قالینها ی‌کف اتاق و دیوار ها، چلچـــراغ کریستل همه چیز گرد و پیشش، سرد، بیگانه و دلز ننده بو د نـد. او مادرشـرا می‌خواستـ تـنـهامادرش را.

«ایرکین» همچنا ن باسر پا یین‌افتاده روي تخت نشسته بود . به تصویر پدر ومادرش بر دیوارنگاه‌کرد . فایدهٔ این تصویر چی‌بود ؟ این که تنها یك تصویر بود . آه‌دراز و لرزانی تکانش داد. خانه خاموش و پنجر ه ها تاریك‌بودند.

مادرش «رعنا» (۱)نام داشت‌ه‌زیبا، ظریف و جذاب معنی میدهد. او همهٔ اینهابود . مو های سیاه‌وانبو هش تاکمرش میرسید، بـــر لبهای پر گوشتش همواره لبخندی‌دیده میشد و چشمهای بادام‌گونه اش در زیر مژه های بر گشته وابروانی که چون بالهای پرستو ها کمانی بودند شادمانه نگاه مـی کردند. پیراهن ابر یشمینشـــ شیبهای ملایم شانه ها، انحنا ی‌ظریف گرد ن دراز و خطهای پـــر شکوه تن نرم و نیرو مند شـ را میفشرد .

۱ــ این نام در متن انگلیسی بدین‌شکل Rano آمده است . باکمك دوست ار جمند م ، اشرف عظیمی، دریافتیم که اصلا باید « رعنا» بوده باشد . (م)

هنگا می که این درد بیدر مان‌اورا از میان آن‌همه مردم به حیث قربانی انتخاب کرد تنها بیست‌وشش سال داشت .او متوجه‌نشدکه چی و قت درد دربدنش جاگر فت.بعد عملیا ت شد . سودی نکرد . «رعنا» همچنا ن لاغر میشد.چهره‌اش رنگ خاکی گر فت. گو نـه هایش فرو رفتند ، بینیش تراش‌خورد ، بازوانش به شکل چـوب درآمدند واوچو ن میوه یی که درآفتاب بخشکد ، منقبض گشـت زنده گی از وجودش نی مانندقطره‌های کوچك ، بل همچو ن‌جویباری تند ، بیرو ن میریخت . از«رعنا»ی‌زیبا چیز زیادی به جانماند .

در آخر ها و ی رابا پیچکاریهای‌درد کشن و دارو های خـواب آور نگهمیدا شتند . تمام روز را درازکشیده به سر میبرد . باز حمت رو پوش ناز ك راپس میزد و گاه‌گاهی باتلاشی بسیار کتابچه یی‌را از زیر با لشتش‌میگر فت و درآن‌چیزی مینو یشت. با مرگ دلیرا نه رو به روشد . این کار اوحتـی‌پیر مردا ن هشتاد ساله رابـه ستایش واداشت .

پیر مردان به همد یگر میگفتند:

ـتنها آدمهایی که ازاده قو ی وفکر روشن و عمیق دارند،از چنین شجا عتی بر خور دار هستند.فریادوگریه وزار ی کار آدمها ی ضعیف است .

سپیده دمیده بود و پنجر ه هـاشیری رنگ شده بودند ، دریـن هنگا م مادر درخانه و آشپز خانـه‌مشغو ل می بود.اوتقریبا آوا زش را میشنید :

ـ«ایرکین» جا ن ، بیا یك‌گیلاس‌شیر گرم بخور !

پسرك به گرد و پیشش نگریست‌وشتابزد ه لباس آبی دریانوردانش راکه مادر هموار ه تکمه هایش رامی بست پوشید ، تنها یـك موزه اش رایافت و به پاکرد. بـه‌جستجو ی کلاهش برنیامد .

مادرکلان که خودش راجمع کرده‌بود ، هنوز بر نمد دلخواهش روی زمین خوابیده بود. همه خانه‌درخواب بود . تنها اوبیدار شده بود. آهسته در خانه به راه-افتاد. مادردر آشپز خانه نبود ، دربرنده هم نبود . از زینه ها پایین ر فت. درحویلی کسی دیده نمیشد .

«ایرکین» که از سرمای سحـرگاهی میلرزید. به‌سو ی کرت گـل رفت . اکنون میدانست که چـی‌باید بکند . رو ی دوزانو نشست، دوتاگل گلاب بزرگ ، سر خ‌ومعطرراچید و به‌ستو ی دروازهٔ کو چـه رفت . کسی صدایش نزد ، کسی‌هم جلوش رانگر فت. اودر لباس آبی دریانوردانش ، در حالی کـه‌سر ش‌برهنه بود، به‌یك پا موز مو درپای دیگر پاپوش اتاق خـواب‌راداشت ، به کوچه برآمد.میخواست مادرش را ببیند .در جهان چیـزدیگری نمیخواست .

کوچهٔ خاموش و کوچك راپیمودبه جاده بزرگ و سنگفرو شـی رسید. گلابها را بادقت به دست‌گرفته بود. میخواست پیش‌مادرش برود. آن روز که مادرش رادرموتری‌بزرگ برده بودند ، نخسـت همین راه را پیموده بودندوبعد،به‌جاده عریضی رسیده بودند. جاده به اندازه یی عریض بودکه چـاروشاید هم پنج موتر درآن جامیگرفت. تر اموای سرخرنگ باسرو صدادرمیانه جاده در حرکت بود. راه‌را خوب میشناخت . کسی در گـردوپیشش نبود .دو تاسگ در زیـر درختها باتنفر همدیگر رامیبوییدند.سگها تو جهی به او نکردند. مردی که جاروبی بر شانه داشـت ، دربرابر شس نمایا ن گشت .و لی‌در مدخل نزدیك ترین خانه بز رگ‌ناپدید شد . بعد موتر ، تیـز رفتاری گذشت. سپس ترا موایی‌عبور کرد. «ایرکین » تنهانگاهـی به آنها ا نه‌اخت و را هش راادامه‌داد . نمیتوا نست باشتا ب گام‌بر دارد : پاپوشی اتا ق خواب‌از پایش‌میبرا مـد و مـوزه پـا یش را می آزرد ، زیرا بند هایشـ را نبسته بود .

درین هنگام ،موجود کوچك خطترامواى راعبور کرد و به حوض

مصنو عیی رسید که لبالب از آ ب‌وکاملا روشن بود . چندین موتـر تیز ر فتار نمودار شدند و چندین‌رهگذر باشگفتی به این پسر خرد سال نگاه کردند که چنین صبـــح‌وقت همراه دوتاگل شتابا ن‌جایی میرود . بعضی از رهگذ را ن‌لبخندمیزدند ودیگرا ن سرهای شان را تکان میدادند .

پسرك به پل بزرگی رسید،درین‌جابا مردی بر خورد که عینك بـــه چشم و بکسی در دست داشت .

ـبچه گك ، کجا میروی ؟

«ایرکین» به سو ی اونگر یست‌اماچیز ی نگفت .

ـتو بچه کیستی ؟

ـبچه پدرم .

ـچرا تنهابیرو ن بر آمده‌ای ؟

پسرك جوا ب نداد.

مرد فکر کرد که شاید پسر ك‌از اپارتمانهای‌نزدیك باشد وبه راه افتاد ،و لی برای آن که مطمئـــن‌شود ،کنار پیر مردی که‌در نزدیکی آن جا گلهارا می پیراست. ایستادوبا او به گفتگو پرداخت . پیرمرد باپر سشی به سرا غ «ایر کیـن»رفت :

ـهی ، پسر ، کجا میروی ؟

«ایرکین» جوا ب نداد . به‌آنان‌چی که کجا میرود ؟ او که درعرض جاده و جلو موتری ندویده بـــودیارو ی خطها ی‌ترا موا ی راه‌نرفته بود .

ـهی ، بچه ، ترا میگویم. ایـن‌جابیا ، برایت گل میدهم .

«ایرکین» دو حا لی که گلابهاپش را به اونشان میداد ،گفت:

ـگل دارم .

ـگلها ی من بهتر است . بیااین‌جا، چند تای دیگر هم بگیر .

«ایرکین» ایستاد . اگر پیر مرد گلهای بهتری داشته باشد ، به گرفتنش میا رزد . میخوا ست بهترین گلها یی را که وجود دارد، برای مادرش ببرد . ازین رو برگشت و به‌سوی پیر مرد رفت .

باغبان چار تاگل گلاب را برداشت و گفت :

ـ بچه گك ، اینهارابگیر .

دوتای گلها سپید و دو تا ی‌شان سرخ بودند . ویقینا گلهای بسیار دوست داشتنی بودند . پیر مرددراین حال از «ایرکین» میپرسید :

ـ بچه گك دراین صبح و قت کجا میروی ؟

ـ پیش مادر م میروم

ـ مادرت کجاست ؟

ـ اومرده .

ـ خوب . پس این طور.

پیر مرد قبلا حدس زد ه بودکه بیرون برآمدن کود ك درین صبح وقت علتی دارد .

ـ بچه گك، میدانی که تا پیش‌مادرت راهی دراز است ، توبه تنهایی نمیتوانی آن جارا بیا بی .بهتر است خانه برو ی وباپدر ت بیایی .

«ایرکین» سرش را تکان داد .

پیر مردگفت :

ـ ولی تو گم خواهی شد ، بچه‌گك !

ـ من پیش مادرم میروم .

«ایرکین» ترسید که شاید کسی‌به زور نگهش دارد . ازین رو با سر عت زیاد به راه افتاد و ناپدیدشد.در میان جمعیت فقط چند تنی متوجه اوشدند واو فاصله قابل‌ملاحظه یی را پیمود .

نزدیك فواره یی رسید . صدهارشته باریك آب در حالی که به

رنگهای گو ناگون میدر خشید ند،به هوابلند میر فتند . کبوتر اندر اطرا ف میدان میگشتند و پسرك ایستاد که کفتر ان راتما شا کند، اماناگهان به راه افتاد ـدر میـانغمبر زدنهای کبوترا ن ، بهنظرش آمد که آواز مادرش رامیشنود .

بار دیگر داخل جمعیت شد. بهچهره های زنانی که میدید ، خیره میشد . به زنانی نگاه میکرد که ازکنارش میگذ شتند . ممکن بودیکی اینها مادرش باشد ؟ولی نی،مادرش پیدانشد واو همچنا ن راهمیرفت. به بازار رسید . بوتلهای شیـــر پشت شیشه فرو شگاهی ایستاد ه بودند .

آب دهنش را فرو بردو ناگهان احساس گرسنه گی کرد . دا خـل فروشگاه رفت . کنار فرو شنده کهزنی چابك و فربه بود و روپوش سپیدی به تن داشت ، ایستاد .بهنظرمی آمد که دستهای زن پرواز میکنند : رسید هارا می گرفتند وبه سیخ میکشیدند ، بوتل هایشیر یا ماست رابر میداشتند و بـــه خریدا را نـی که پشـت شیشـه بودند ، میدادند ، مسکه و پنیررا باکارد در خشانی که مانندشمشیر بود ، می بریدند ، بعد آنهاراوزنمیکردند و در کاغذ می پیچیدند .

زن همچنا ن که سرگرم کار ش بود ، پسرك رادید که بادیده گان مجذوب اورا مینگرد . زن فکرکردکه پسرك شاید همراه مادر یامادر کلانش آمده است و چون آنهـــامشغول خرید استند ، درفروشگاه میگردد . و لی پسرك همانجـــــاایستاده ماند . شاید از مادر ویـا مادر کلانش جدا شده است ؟ز نـدر فاصله کوتاه بین پرداخت د و خریدار ، رو ی پیشخوان ســـوی پسرك خم شد :

ـبچه گك ، این جاچیمیکنی ؟

«ایرکین» جوا بی نداد. چشمهایش بر کلچه های پنیر و مسکه و بوتل های شیر دوخته شده بودند.زن متوجه شد که اولباسو کفش

مناسبی نپوشیده ه است واگر چه‌آفتا ب کاملا برآمده بود،و لـی او میلرزد .

ـتو همراه پدر یامادر ت هستی؟یاگم شده ای ؟

«ایرکین» سرش راتکان داد .

ـچیزی میخواهی ؟

ـنی، هیچ!

زن پارچه نانی را برداشت‌وبریددوتوته پنیر لای آن گذاشت‌ـشاید صبحا نه خودش بود ـ ودرگیلاسی‌شیر ریخت .

«ایرکین» شیر را به یك نفس‌سرکشید ، لقمه یی از نان خورد ، به سوی زن مهربا ن لبخند ی زدکـه‌تمام دهانش را پر کرد و به‌سو ی دروازه رفت .

او نمیتوانست و نمیبا یست‌وقت‌را به هدر دهد. راه دراز ی‌پیش رو داشت. همچنا ن که راه‌میرفت،نان و پنیر رامیخورد .

ازپل دیگری گذشت . سپس‌به یك‌دوراهی خطها ی تراموای وبس های برقی رسید . جاده عریضـــ‌اسفالت شده اورا تا دور دستهابرد غذا خورده بود،و لی حالا دیگر پاهایش خسته شده بودند . ازیـن رو بر دراز چو کـیی که کـنـارپیاده رو بـــو د، نشست‌تا اندکی استراحت کند .

به پشت تکیه کرد . موتر های‌تیز رفتار باسرو صدا میگذشتند. مردم شتابزد ه سر کار های شان‌می رفتند . پس از چند دقیقه، سر پسرك روی سینه اش خمید، بـه‌خواب رفت . او خسته تر ازآن‌بود که غرش موتر هاوسرو صدا ی‌شهرخوابش رابر هم زند. امادر خواب هم گلهارا محکم گرفته بود . پس‌از اندکی ، تغییر و ضعیت داد . پاهایش رابلند کرد و روی چوکی‌دراز کشید.و لی گلها را همچنان در دست داشت .

مردم نگاهها گذرانی به پسرك که روی دراز چو کی خوابیده بود، میانداختند ، برخی متعجب به‌نظرمی آمدند ، بعضی پوز خندمیزدند، یکی دونفر هم توقف کردند:

ـآیا کود ك بیمار است ؟

نی، کود ك بیمار این طور آرام‌ویکنواخت نفس نمیکشد .

بعد ، پولیس و ظیفه دار محل‌نمایا ن شد . مردی بود کهسیمای مهربان و برو تهای دراز داشت .در حالی که به سوی کودك‌مینگر‌یست، کمی ایستاد ، فکر کـــرد بهترین کاری که بکند، چیست . سپس خاموشا نه کنار پا هـــای‌پسرك نشست .

برای مدت درازی همان طـــور نشسته بود ـ انگاراز خوا ب‌پسرك پاسبانی مینمود ـبعد ، یك ماشین‌زمین کنی غرش کنان گذشت‌وزمین رابه لرزه درآورد .

«ایرکین» بیدار شد . چشمهایش‌را کشود ، پولیس رادیدومبهوتانه سرش رابلند کرد .

ـچی گپ است ، پسر ك ؟ گـم‌شده ای ؟نام خانواد ه گیـــــت چیست ؟

«ایرکین» مطمئن نبود که چـی‌بگو ید . ازین رو خاموش ماند .

ـمیخواهی که به خانه‌ببرمت ؟خانه تان کجا ست ؟

پسر به عقب ، به درازا ی‌خیابان‌اشاره کرد :

ـآن جا.

ـبیا ، ترا میبرم .

ـنی ،من پیش مادر م میروم .

ـمادر کجا ست ؟

ـمرده !

مرد همه چیز را فهمید وسایه‌یی‌بر لبخند ش افتاد . بهترین کاری

که بکند ، چیست ؟ لبش راد ندان گرفت و بعد به سو ی پسرك دید:
ـمایك جا پیش ما در ت میرویم.من هم‌همان طرف میرو م ،میفهمی، من پسری دار م که برابر توست؟

«ایرکین» شعر هایی را که درباره پولیس مهربا ن شنیده بود، به یاد آورد . فکر کرد که این مردباید همان پولیس مهربا ن باشد . برخاست . دست کوچکش رابه‌دست‌بزرگ و گرم مرد داد وهردو به راه افتادند ـپولیس قدبلند وپسرك چار ساله .

«ایرکین» بسیار خسته بود وبه‌سختی گام بر میداشت . ازیـــن رو ،پولیس وی را در آغوشـــــس گرفت و راهش را ادا مه داد .

پانزده دقیقه بعد ،به ماموریت‌پولیس رسیدند . هنوز در راکاملا بازنکرده بودند که نوکریوا ل بـاعجله به سو ی آنان شتافت :

ـاز کجا پیدایش کردی ؟ پدرش‌تمام شهر را به دنبا ل اوگشته و نزدیك است دیوانه شود . بچه‌گك‌نامت چیست ؟« ایرکین » است ؟

«ایرکین» به عنوا ن تایید سـرتکان داد .

ـمن فورا تیلفو ن میکنم وخاطرپدرت راجمع میسازم .

«ایرکین» میخواست فرار کند ،ولی نمیتوانست . اورا بر چوکیی پهلوی نوکریوا ل نشانده بودند .

پس از نیم سا عت،موتر ی دربرابر درواز ه توقف کرد . پـدر شتابا ن به درو ن آمد. «ایرکین »رابرداشت ودر آغوش گرفت .

«ایرکین» رویش را گشتاند :

ـپدر ، ما باید برویم .ما در م مدت دراز یست که انتظا رمیکشد.

پدر ش گفت :

ـحتما ، بچه گکم، خواهیم‌رفت.فورا خواهیم رفت .

بعد ، به سوی پولیسها دید :

ـمجبور بود م که صبح،بسیاروقت ، برای استقبا ل بعضـــی‌از

خویشاو ندان به فرود گاه برو م.اورا با مادر کلانش گذاشتم .مدت دراز ی نیست که ... مرا ببخشید...

در حالی که پسرش را در آغوش‌داشت ، به سوی درواز ه رفت.

در موتر نشستند و به خانه‌رفتند تا مادر کلان راکه از غم دیوانه‌شده بود ، آرام سازند . پدر ،پسرك‌راهم‌دلا سا کرد و گفت که بیدرنگ پیش مادرش میروند .

«ایرکین» یك بار دیگر بـــرای‌رفتن آماده گی گر فت ، شست‌وشو کرد، پیراهن پاکی پوشید ،هر دوموزه اش را به پانمود و چیزی هم خورد . نخست اوسوار موتر ی‌شدکه در حویلی ایستاد ه‌بود. پدر که خا موشانه این مقد مات را مینگر یست به سر عت داخل تشنا ب شد در راپشت سر قفل کردو نلهای‌آب را باز نمود . بعد به مادرکلان و«ایرکین» گفت که صابو ن د رچشمهایش رفته است . آنان دسته بزر گی گل چیدند و سر انجا م‌به راه افتادند .

پدرو پسر کنار توده خاك‌تازه‌یی‌ایستادند وخاموشانه زمین رانگر ـ یستند . قبر ، مانند قبر هـــای‌اطرا ف آن جا ، کتاره وسنگهای مرمر نداشت . و قت برای این کارها میسرنشده بود .

گلها را با محبت بر توده خـاك‌گذاشتند. «ایرکین» به خاك تاز ه دید که گلها به‌روی آن وصله درخشانی راساخته بودند. مادر ش کجابود ؟ چطور میتوانست زیر این‌توده خاك باشد؟ چطور توا نستنـد مادر ش را ، بالباس ابریشیمین‌تاز ه اش ،در خاك دفن کنند؟مادر لباس او را ، حتی اگر ذره یی‌خاك‌روی آن مینشست ، بابرس پا ك میکرد و پاك میکرد . آن چهر ه‌زیبا،آن گو شواره های طلا و آن دست های قشنگ چگو نه میتوانند زیراین همه خاك قرار گیرند ؟

«ایرکین» به سختی گیچ‌و حیران بود .

ناگهان پرسید :

ـمادر پیش ما نمی آید ؟

پدر ش باصدا یی گر فتـــــه جواب داد :

ـنی!

نمیتوانست به درو غ تسلـــی دهد ، زیرا این تسلی لحظه کوتاهی ادامه مییافت .

پدر وپسر گورستا ن را تـــرك گفتندوبه خانه رفتند . پس از چند روز، «ایرکین » بیمارشد . به تب هذیانی مبتلا گشت . هر کسی را که نزدیکش می آمد ، بافر یاد ی استقبال میکرد :

ـمادر !

وبازوانش را میکشود .ودرحالی که دو تاگل سر خ به دست میداشت باز هم پیش ما درش میر فت .

خویشاوندان

گنگا پره ساد ویمل

Ganga Prasad Vimal

گنگا پره ساد و یمل، درسا ل۱۹۳۹،در یك شهر كو چك هیمالیا به جهان آمد. پس از پایان دوره‌های‌آموزشی ، درســـا ل ۱۹٦۵ از دانشگاه پنجا ب دوکتورا گرفت .

مدت کوتاهی ، همچون نویسنده‌یی‌آزاد کارکرد . چند ی هم مدیریت یك جریدهٔ هفته گی را داشت.درسال ۱۹٦٤، در دانشگا ه دهلی‌به تـدریس پرداخـت و در شماری‌ازکنفرانس های ملی و بین المللـــی نویسنده‌گا ن اشترا ك ورزیـــده‌سخنرانی کرد .

تاکنو ن سی کتا ب اوبه چا پ‌رسیده است . پنج رمان ، شش مجموعه داستان های کو تاه ، یك‌نمایشنا مه ، یك دفتر شعرشماری از تحقیقا ت و بررسی هاو تر جمه‌ها مشمو ل این کتابها هستند .او به تر جمه اشعا ر و داستان های‌گروهی از نویسنده گا ن‌وسخنوران کشور های گو نه گون جهان دست‌یازیده است .

داستانها و سروده های‌خود ش‌گذشته از تمام زبانها ی عمـــده هندوستا ن به زبان های‌انگلیسی،فرانسوی ، روسی ، اسپا نیا یی، بلغاریا یی ، پولند ی ،ایتالیا یی،دنمار کی ، آلمانی و نیپا لی‌ترجمه شده اند ، پاره یی از نبشته‌هایش‌از رادیو های هند پخش گردیده اند . همچنا ن تبصره ها و نقدهایی‌دربار ه آثار او ، در مجله ها ی‌هندی وخار جی ، به دست نویسنده‌گا ن‌نا مور ، نگا شته شده اند. اودر داخل وخار ج هندوستا ن سفرهای‌بسیار کرده است .

در زمستا ن سا ل ۱۳٦۲ کـــه‌سیمینار جهانی متر جمان ادبیا ت شوروی در مسکو بر گزار شـده‌بود ، گنگا پره ساد و یمل‌راملاقات کردم . جـــوانی خـــوش سیمـــاوخوش صحبت بود . ظا هر ش‌با سنش هم آهنگی نداشت .مانـــنـــدتازه جوانی به نظر می آمد.

آشنا یی مان به زودی به‌نوعـــی‌دوستی مبد ل گشت. در باره‌مسایل وموضو عا ت گو ناگو نی سخـــن‌گفتیم و هنگا م اقا مت در مسکو غالبا باهم میبودیم .

بار ي ازو ی خواستم که اگـــرداستانی به زبان انگلیسی داشتـه باشد ، بدهد که به زبان در ی‌ترجمه‌کنم . با شادمانی پذ یرفـــــت.و فردای آن روز ، این نبشته را دراختیارم گذاشت نام داستا ن‌درمتن انگلیسی ,The Compatriots »است که «هم میهنان» یا «وطـنـد ا ران» معنی میدهد و من بانظر داشـــــت‌متن داستا ن ، آن رابه«خویشا ـ وندان» مبد ل ساختم .

این حادثه ، دور از سر زمیـــن‌خودم ، دریك شهر آسیای مرکزی اتفا ق افتاد . این رویداد، حا لادیگر جزو ی از گذشته شده است ومثل هر رو یداد دیگر ی کـــه درگذشته ها اتفا ق افتاده است ،به نظر می آید . امادرین رو یداد ،چیز دلا نگیز ی نهفته‌است .

حالا اجاز ه بدهید که ادا مـــــه‌بدهم .. حادثه در بازار سبـــز ی فرو شا ن شهر « فرونزه» اتفا ق‌افتاد . این بازار ، مرابی اختیـــار به یاد منطقه« سبز ی مندی »دهلی‌انداخت. هوا سرد خـــو شا یند بود . سلسله کو همهای بلند ، به‌درازا ی مرز جنو بی شهر افتا ده بودند ، این گو همها جاو یدا نـــه‌پوشیده ه از بر ف بودند ـدرست مانند قله های هیما لیا ی خودمان.

اگر در چنین هوا ی دلپذیر ،زن دلر بایی سو ی شمابیا ید و

دست تان رابگیرد ، چی احسا س خواهید کرد ؟ شاید گیج و حتی شگفتی زده شو ید و شاید هم دست تا ن رااز دست اورهاکنیدیا شاید هم با چشم های تان به زن دلر با بگو یید که اشتبا ه کرده است .

اماآنچه برای من اتفا ق افتاد ،دریك بازا ر بیرو بار و در برابر انظار همه گا ن بود ، ز ن که دستم را گر فته بود ، دلگشتر ین لبخند راتحو یلم داد و پرسید :

ـشما هندو ستا نی هستید ؟

انگار سیمای صا ف و زیبا ی زن جادویم کرد ه بود . زن زیبایی سحر انگیز ی داشت . ازآن زنانی بود که مردا ن جوا ن خو ش دارند تصویر های آنا نرادراتا ق های خویش بیاویز ند .

هنگا می که زن ،با همان لبخند دلکش ، سوا لش را تکرار کرد ، بانا باور ی سرم راتکان دادم و گفتم :

ـبلی .

زن به سو ی عده یی که دو رتر ایستاد ه بودند ، اشاره کرد، وقتی آنا ن نزدیك آمدند ، ز ن جوان گفت :

ـ حالا فهمید ید که حق به جانب بود م ؟او واقعا سلامتها یی از هندو ستا ن آورده است .

بعد ، همه شرو ع به احوالپرسی کردند . چنا ن ذو قزد ه بودند که انگار دوست دیرینه یی رابازیافته بودند .

زن بالبخند ی گفت :

ـاگر از هندوستا ن هستید ،پس خویشا و ند ما هستید . این طور نیست؟

آوازش چنا ن شیرین و آهنگین بود که فکر کردم نوای جلترنگ را میشنوم .

نمی دانستم که چگو نه ممکن است خویشا و ندبا شیم . یقینا

زن زیبا مرابه جای کس دیگر ی‌گرفته بود .اما آنا ن با من چنـان رفتار میکردند که انگار همه‌اعضای یك خانواده بودیم و قرار بود که همه باهم به ضیا فتی برو یم که به مناسبت فر خنده یی بر گزار شده است .

زن در چشمهایم تعجب را خواند گفت :

ـشما از هندوستا ن هستید وماز فر غا نه .

بعد ، با دستش به سوی‌دیگران‌اشار ه کرد و افزود :

ـاینها همه از فر غا نه‌هستندوفرغا نه جاییست که بابر از آن جابود ، حالا بگو یید ... خویشاوندنیستیم ؟

با گفتن این جمله دستم رامحکم‌گرفت .

فرغا نه .. آری ، این نام رادرکتابهای تاریخ خواند ه بود م.ولی مدتها پیش ،در دورا ن کودکی...فرغا نه ... فاتحی بر پشت اسپ ازآن جا آمده ، هندوستا ن رافتح‌کرده بود . این چیز یست کـه کتاب های تاریخ می گویند . امـاحالا این دختر ، با هیجا نخودش، تاریخ رابا رو شنی تازه یی بـازمینمود ... میگفت ما خویشاوندانی بودیم که در سراسر آسـیا، ا زکرانه یی تاکرا نه دیگر ، پراگنده شده بودیم .

همچنا ن که با من ایستاد ه‌بودندشروع کردند به خواند ن یـك ترانهٔ اوز بیکی که آهنگی ملایـم‌وشیرینی داشت .

دختر گفت :

ـمیبینید ،مافر غا نه یی هـاچقدر از دید ن خو یشاو ند ما ن خو شحالیم ؟ یقینا روز پرسعاد تیست . امروز ما نخستین پرنده فصل را دیدیم که به طرف جنو ب‌مهاجر ت میکرد و فهمیدیم که بـه

سوی برادرا ن دلسوز مامیروند... به سو ی هندوستا ن ، شایدبه کرانهٔ یك در یاچه .

به اندیشه فرو رفتم . بعد، ناگهان در یافتم که آن پرنده گانی که هنگا م سر ما دسته دسته به‌هندوستا ن می آیند ، از آسیـای مرکزی هستند ... مقا له ها یی‌به‌خاطر م آمدند که توسط کار شنا ـسا ن پرنده گا ن نوشته شده‌بودند. پررسی های علمی ز یادی دربار ۀ پرنده گا ن مهاجر انجام شده اند،ولی حالا این دختر می گفت که این پرنده گا ن به سر زمین دیگر ی‌پرواز میکنند تنها برای این که با مردم دوست داشتنی خود شا ن‌باشند .

در حالی که سرگرم صحبت وشوخی بودیم ،از بازار سبز ی فروشا ن « فرونز ه » گذشتیم وبه‌پارکی رسیدیم .

دختر گفت :

ـمابرای سپر ی کرد ن رخصتی‌های خزانی به این جا آمده ایم .

پرسیدم :

ـفرغانه ازاین جا چقد ر فاصله‌دارد؟

جواب داد :

ـبسیار نزدیك است .تا شکندازاین جا دور نیست .و قتـی در تاشکند باشیم ، فر غا نه‌وسمرقندمثل کو چه های آن طر ف‌هستند... ولی ، دوست عزیز ، به مابگویید‌که چطور شد به این جاآمدید ؟

تقریبا فراموش کرد م که به‌این‌سوا ل جوا ب درستی بدهم .ذوق زده شده بود م ودر فکر فر غانه‌تصوری خود م بود م .

با این هم گفتم:

ـفردا صبح ، من به تاشکنـــدمیروم .

دختر باشنید ن این سخن شادمانه تکان خورد . به سو ی همرا ـهانش دیدو گفت :

ـمی فهمید ،او هم به تاشکندمیرود ؟

اکنو ن به خاطر ندار م که آن‌روز چگو نه سپر ی شد. تاو قت شب بود که به هوتل خود م بـــرگشتم ، تر جمانم ، پس ازمد تـــی انتظا ر رفته بود واین یاد داشت‌رابرایم گذاشته بود :

ـفردا صبح ، ساعت پنج‌آماده‌باشید !

در واقع ، در همراهی‌دوستا ن تازه ام ، فراموش کرده بـــودم‌که درین شهر ناآشنا مهمان هستـم.وقتی به اتاقم رسید م ، در بار ۀ دختر زیبا فکر می کردم که‌گفته‌بود دوروز بعد ، روز یکشنبـــه ، عروسی میکند و درین مراســـــم‌خویشاو ند هند ی هم باید حاضر باشد .

دختر در حالی که لبخند میـزدگفت :

ـما به دودمان بابر تعلق داریم‌وخون نیاکا ن مادر رگها ی‌مـــا جاریست . سپس دوبیت از ترانه‌یی راتر جمه کرد:

ـ«پدر کلانم به دنبا ل زیبـــای‌سیاه چشمی به شهر دریا چه ها رفت ... و حالا، در آن جابر ادران‌وخواهرا ن خرما یی چشم مـــن زندگی‌می کنند . آه پرنده ، برووآنا ن راپیداکن ودرود های مارابه آنا ن برسان ...»

این‌نکته ها در کتابها ی تاریـخ‌ثبت نشده اند ،و من به یادآوردم که کسی گفته است که بابـــــرهندوستا ن را فتح نکرد . زیرا او چنان دلدادۀ این سر زمین زیباشدکه مانند سر باز شکست خورده‌یی این مرز وبوم را همچون کشـــورخودش پذیر فت. اوبه این سرزمین تعلق داشت .

• • •

هنگا می که در فرود گاه‌تاشکنداز طرف رهنمایم پذیرایی شدم ، دعوتنا مه یی هم به دستم داد که‌براساس آن با یستی به فرغانه‌میرفتم.

دعوتنا مه اشترا ك در عرو ســـی «زلفیه» بود .

رهنمایم گفت :

ـمیدانید ، «زلفیه» خو دش هـم‌دیشب به من تیلفو ن کرد و گفت‌که دوست هندوستا نی ما حتما بایـدبه عروسی بیاید .

آنان از جز ئیا ت برنا مه من‌در تاشکند آگاه بودند .

رهنمایم مرابه گشت و گذاربردوبناهای کهن تاریخی تا شکنـــد رالشانم داد . در بخش کهنـــه‌تاشکند آدمها ی سالخورد ه یی را دیدم که لباس هایی به تن داشتندکاملا شبیه لباس های کسانی که‌در گرد و پیش مسجد جامع دهلی دیده‌میشوند . مردم همه جاپراگنـــده بودند واز آفتا ب گرم بهره‌میگرفتند دکانها یی رادیدم که کاملا به‌آن دکانهای کوچکی شباهت داشتند که‌در کودکی از آنها چیز های مورد ضرورت مان را میخریدم .

رهنمایم گفت :

ـمیدانید ، روز ی در دهلـــی‌از بازار ی می گذشتم ، شبا هت دکان ها ی آن بازار ، با دکان‌های‌این بخش تاشکند ، چنا ن‌بزمـــن تاثیر گذاشت که بی اختیار به‌زبان‌اوزبیکی به صحبت شرو ع کردم. حا لا شما متوجه باشید که‌بـــه‌هندی گپ نزنید !

ولی من نمی خواهم از شمرد ن‌شباهت های تاشکند ودهلی با ز ایستم : همان‌طر فها با کنده کاری‌های پیچید ه ... پله های‌ورسیها... گنبد های مسجد ها... و من حتی‌مطمئن بود م که منجر گا های بانگ نماز از جایی شنیده خواهدشد .

همسر زیبا ی رهنمایم چنـــد لحظه یی با من نشست‌وپرسید : ـقیمت طلا در دهلی چطـــوراست ؟

گفتم :

ـطلا... یعنی منظو ر تان‌ایـــن‌است که مردم حتی در این جاهـــم به‌طلاعلاقه دارند ؟

رهنمایم باخنده یی در صحبت‌مان داخل شد :

ـزنان آسیا یی از دو بیمار ی،رنج میبرند . یکی غیبت کرد ن مداو م تاو قتی که پیر شو ندودیگردلبسته گی به طلا.

وهردو خنده راسر دادیم .

روز دیگر به سمر قند ر فتیم‌که‌بدون شك در روابط بین سرزمین های مانقش چشمگیر ی داشتـــه‌است . در آن جا از مرد کهنسا لی شنیدم که میگفت :

ـعجایب سمر قند بدون اشاره‌به‌هندوستا ن چیز ی کمبود خواهـد داشت .

پرسیدم :

ـچرا ؟

جواب داد :

ـزیرا سمر قند ، زرگتر یـــن‌مرکز بازر گا نی بین هندوستـــان وآسیای میانه بوده است . دربعض‌جاها سمر قند را، مروارید مشـر قـــز میـــن ، گـــفته ا ند . دوست عزیز ، رصد خانه الغ بیگ و محاسبا ت نجومی آن، همه‌معجزه شر ق است و هندوستا ن کانون دانش مشر ق به شمار می‌رود ... هندوستا نی که دریـــن قسمت جهان در هردلی جایـــی‌دارد .

بعد، به فرغانه رفتیم کـا درعروسی «زلفیه» شر کت کنیم . نزدیك دروازم خانه عده زیاد ی ازمهمانان گردآمده‌بـو دنـــد عمه‌ها، خاله ها، کاکاها، ماما ها و دیگـــرخویشا و ندان دور و نزدیـــك من هم به‌حیث خو یشا و نـــدی ازهندوستا ن به آنان پیوستم. البته خویشاو ندا جداد شا ن .

بسیار آرزو داشتم که داماد را ببینم. و لی اورا ندیدم . حتما در گوشه یی نشسته بود و بادوستا نش باده گسار ی میکرد .

جمعیت بسیار ز یاد بود. به‌نظرمی آمد که تمام شهر را دعـــوت کرده بودند .مهمانا ن از هرسو می‌آمدند و در فضا ی شادو مسرور غرق میشدند ... ...

«زلفیه» توانست خودش را به‌من‌برساند و مرابه اتا ق بزرگی ببرد. درآن جا گفت :

ـاینها یعنی این کالا ها، ظر ف‌هاو چیز های دیگر ی را کـــــه میبینی ، جهیز من استند .

نمی دانستم که خوا ب میبینم‌یـا بیدار هستـــم ... در عـــالم خیا ل ، به سر زمین خود م، به‌کوچهٔ خود مان ، رفتم درآن جانیـز روا ج همین است ــ جهیز رابه‌همین‌شکل به نمایش میگذا ر نـد .

شوخی کنان به « زلفیه» گفتم :

ـخوب ، دیگر به خانهٔ خسر خیل‌میروی ،ها ؟

ناگها ن چشم ها یش پر ا زاشك شدند . در حالی که میکوـ شیدم آرا مش ساز م ، گفتم :

ـبه ، این گریه دیگر بـــــرای‌چیست ؟!

«زلفیه» با آواز دلا نگیز شـــ‌گفت:

ـهروقت نخستین پر ند ۀ فصل‌نمایا ن شود ، من به خویشاو ند هندوستا نی خود م پیا می خواهم‌فرستاد ... خویشاو ند ی که دور ازاین جا... در دامنه های‌هیمالیازنده گی میکنند .

در بیرون کسی آواز می‌خواند.چقد ر عجیب بود ! صدای دلکشـ خوانند ه به نوای نی شبا هـــت‌داشت. اومی خواند :

ـخانهٔ من آن سو ی کو هپاست‌در این طر ف ، رود خانه ،دوستان

وباغستا نها ست .و به طـــــر فدیگر ...
شگفتی زده شده بودم .

• • •

وحالا هم . بعد از سالهای دراز،همچنا ن در شگفت هستـــم . در شگفت هستم که ... ولی ، خدا یمن ... بیرون پنجر ۀ اتاقم پرنده یی را میبینم که منقا ر دراز یدارد وشاد مانه آواز میخواند !

□

ملخک

قصهٔ فولکلوری منگولیایی

پژو هشهای مقایسه یی زمینـــهٔ فراخی را در گسترهٔ دانشهـــا ی امروز ی ساخته است . رو نـــــد پژو هشها ی مقایسه یی، همچنان که پرده هایی از تاریکی را میدرد .گرهها ی کور ی رانیز در برابر ما نمایا ن مینسازد واین گرهها، باردیگر، دانش مارا به نبـــــــر د میخواهد . بررسی مقایسه یـــــی فر هنگ های مرد م (فولکلـــور) بخشیست و یژه و دل انگیز و مـــا برای دلبسته گان ا یـــن بخش قصه « ملخك» منگو لیا یی رابـــهزبا ن در ی بر گردانید ه ایم کـــه پیشکش میشود . همانند یهای این قصه ، باقصه « ملخك» ز بان دری، درخور یاد کرده است . (۱)

---

(۱) این قصه از کتا ب Mongolian Folktales and Stories چاپ اولن بـــــاتور . به دری گردانید ه شده است .

در زمانه های پیشین،مردابلهی به‌نام « تسر تسا نا مجیـل» (۱) زنده گي میکرد . اوسه سال راابرای‌دانش آموز ی در صو معه یی بـــه سبر برد .اما چیز ی نیا مو خـــت‌وهمچنا ن ابله باقی ماند . ازین‌رو، روزی آموز گارش به و ی گفت :

ـحالا دیگر به خانه ات برگرد !

تسر تسا نامجیل در پاســـخ‌گفت :

ـاستاد گرا می ،اگر چه‌سه‌سال‌رابا شما درین صو معه سپر ی کرده ام ،:هموز کلمه یی راخوانده‌نمیتوانم ، بسیار شر م آور است

---

(۱)، واژه Tsartsaa .در زبـــا ن منگولیایی معنا ی ملنج را میدهد.

که واپس به خانه بر گردم . بنابرین‌ممکن است حا لا ذره یی ازدانش به منْ بیا موزید ؟ هر چه‌بگویید، آن را در طول راه پیهم تکرارمیکنم وپیش از آن که به خانه برســـم، به خاطر میسپا ر مش .

آموز گارش گفت :

ـنمیتوانم اکنون چیز ی به تو بیا موزم ،ولـی اگـرچیز هایی‌راکه در راه من بینی به خاطر بسپار ی، دانش خوبی خواهی اندوخت .

بدین صور ت ، تسر تسانامجیل‌که کلمه یی‌راهم نمیتوانست‌بخواند، پوستینش را پوشید، موزه‌های پینه‌دارش راکه از چرم گاو بود، به‌پـا کرد و راه درازش رادر پیش‌گرفت.

تسر تسا نا مجیل رفت ورفت‌ورفت تاپرند ه بزرگ‌و سیاهی‌رادید که بر درخت بلند ی نشسته است‌وفریاد میزند :

ـوغ ... وغ!

درین هنگام ، تسر تسا نا مجیل‌گفته های آموز گارش رابه یادآورد وبا خودش گفت :

ـپرنده سیاه فریاد میزند : وغ...وغ!

در حالی که این جمله را پیهـم‌تکرار میکرد ، راهش راادا مه داد.

پس از مقدار ی راه پیمایی د وآهو را دید که از پیش رو یشـــ میگریختند . تسر تسانا مجیل ،درحالی که آهوا ن را مینگر یست ، تکرار کرد ن این جمله راآغـــازکرد :

ـدو آهو میشتا بندو میشتابند.

باز هم ، پس از مقدار ی‌راه‌پیما یی‌دو تا موش را دید که کنار غـــار هایشا ن نشسته اند و زمیـــن رامیکنند . تسر تسانا مجیل،همچنان که به راهش ادا مه میداد، شروع کرد به گفتن این کلمه ها:

ـدو تا موش زمین را میکنـندوومیجو ند و میجوند .

باز هم رفت و رفت تابه یـــک‌فرو شنده چینی بر خوردکه گوشت

خوك میفرو خت . تسر تسانامجیل بسیار گرسنه بود و چون چشمش بدان گو شت مزه دار افتاد ،اشتها یش باز هم فزونی گر فت . آرزو داشت اند کی از آن گو شت بخرد،ولی زبا ن چینی نمیدانست .کوشید با اشار ه ها بهای گو شت رابپرسداما بیهود ه بود . چه، مرد چینی در پاسخ به اشاره های او ، نخست با دستها پش دایره یی رسم کرد ـ انکار میخواست چیز ی را درآغوش بکشد ـبعد ،دستها یش را در دوجهت باز کرد ، سپس شستش رابا لا برد و سر انجا م انگشت کوچکش رابلند کرد .

مرد چینی با این اشار ه هـامیخواست بگوید :

ـخوك بزرگ و فر بهیست . اگربخری به سود تست . واگر نخر ی زیان کنی .

تسر تسا نا مجیل معنای ایـن اشاره هارا نفهمید و بدون خریدن گوشت راهش را در پیش گرفت .درینحا ل اشاره های مرد چینی را موبه مو تکرار میکرد .

تسر تسا نا مجیل رفت و رفت ورفت تابه کاخ پاد شاهی رسید که برسر راهش واقع بود . او دریـن کاخ با پادشاه به صحبت نشست و ا زخانه خودش و منزل مقصودش سخنها گفت . پادشاه داستـا ن تسر تسا نا مجیل را درباره اقامت سه ساله اش در صو معه شنیـد وپنداشت که با مردی فرزا نه وخردمند رو به روست ازینرو ، ازاوخوا ـ ست تا در یابد که انگشتر طلای گمشد ه شبهانو در کجا ست .

از آنجا که تسر تسانا مجیـل،پس از راه پیمایی دراز ش ، سخت خسته و گرسنه بود ، با خودشـ اندیشید که بار ی غذا ی درستـی بخورد و بمیرد . بدین صور ت ،پذیر فت که نیرو ی جادو یی خودش رابه کار گیرد و به شاه گفت :

ـمیخواهم خر گاهی برپا شود ودر آن خوردنی های لذیذانبارگردد.

من سه روز دیگر خرگاه اقامت میگزینم و افسون نمیخوانم. سحرگاه روز چهارم تو به خرگاه بیا و نشان انگشتر طلای شهبا تو را از من بگیر.

پادشاه هر آنچه را که تسرتسانا مجیل خواسته بود، فراهم ساخت و او در خرگاه رفت و هرچه‌دلش میشد، خورد و نوشید. سپس دراز کشید و با خود شروع اندیشید:

ـ حالا چی باید بکنیم؟

سخنهای آموزگارش را به یادآورد و کوشید آنچه را که در راه دیده است، به خاطر آورد. بعد، شروع کرد به تکرار این جمله:

ـ پرنده سیاه فریاد میزند: وغ... وغ!

شام آنروز، پادشاه وزیر دست‌چپش را خواست و به او دستور داد:

ـ به نزدیک خرگاه آن مرد خرد مند برو ببین که او در اندرون چی میکند. همه چیز را به من بازگو.

وزیر دست چپ بیدرنگ نزدیک خرگاه آمد و برسر سنگی نشست که یکی از ریسمانهای خرگاه بدان بسته بود. درینحال وزیر شنید که مرد خرد مند میگوید:

ـ پرنده سیاه فریاد میزند: وغ... وغ!

وزیر دست چپ با خودش گفت:

ـ این مرد فرزانه میداند که من برین سنگ نشسته ام و مرا به پرنده سیاهی تشبیه میکند.

وزیر دست چپ پیدرنگ نزد شاه باز گشت و آنچه را که دیده بود، باز گفت. روز دیگر پادشاه شهبا نو و دخترش را فرستاد تا در یابند که مرد خرد مند به چه کاری مشغول است. آندو با احتیاط،

بسیار ، به خرگا ه نزدیك شدندوبا دقت گوش فرا دادند . درین هنگا م مرد فرزانه تکرار میکرد :

ـدو تا آهو میشتا بندومیشتا بند .

پاشنید ن این کلما ت گفتند :

ـاین خرد مند مارا به دوتا آهوتشبیه میکند .

ازین رو ، شتابا ن نزد شـــاه‌رفتند واز آنچه دیده بودند، سخن گفتند .

سر انجا م پادشا ه، ه مـرا ه‌با وزیر دست راستش ، به سوی خرگاه مرد فرزا نه رفتند ، روی‌زمین نشستند و گو شهای شان‌را به خر گاه نزدیك کردند، پادشا ه‌آهسته به وزیر دست را ستینش گفت :

ـاگر این مرد خرد مند براستی‌چیزی میداند ، باید دریابد که‌ما اینجا آمده ایم ،و لی اکنـو ن اوخاموش است ، بر این اساس، ای چیزی نمیفهمد . شاید کسانی ،که‌پیش از ما به اینجا آمده اند، به‌ من درو غ گفته باشند .

شاه وو زیر آهسته با هم سخن‌میگفتند و با انگشتها ی شان روی زمین خطوطی رسم میکردند کـــه ناگهان‌آواز صا ف و بلند مردفرزانه به گوش شان رسید که میگفت :

ـدو تا موش زمین را میکنند ومیجو ند و میجوند .

پادشاه پندا شت که مردفرزانه‌آنا ن رابه دو تا موش تشبیـــه میکند .

هنگا می که شام روز سو م‌فرارسید . تسر تسانا مجیل‌به‌تشویش واضطرا ب افتاد ، تا این دم آنچه‌را در راه دیده بود ، به یادآورده بود. دیگر چیزی نداشت که تکرارکند . میدانست که از یافتن‌انگشتر طلای گمشد ه ناتوا ن است .ازینرو تصمیم گر فت که با خورد نشوره

با ی نمکی به زنده گی پایـــا ن‌دهد .

دستو ر داد تاکاسه بز رگی ا زشور با که از آرد و سه خریطـــه نمك تهیه شده باشد برایشـــان‌بیاورند ، شور با ، به همانگو نه که تسر تسا نا مجیل خواسته بود، آماد ه شد . اوشور بارا خوردو دراز کشید .

به زودی شکمش همچو ن دهـل‌پندید و انباشته از باد شد،چنانکه نمیتوانست نفس بکشد، درینحال‌بادست به شکمش میزد و میگفت:

ـای بدبخت آز مند ! هیچ‌میدانی‌که سحر گاه فردا شکم پیچارهٔ ات پارو خواهد شد ؟

بدین صور ت ،در حالی که ازفرط یاس نمیدانست چه کار کند . باکف دست بر شکم میزدوخویشتن‌را تهدید میکرد .

در همین هنگا م خاد مه پارداری‌که انگشتر طلای شهبا نو رادزدیده بود ، کنار خر گاه مرد فر زانـــه‌ایستاد ه بود و سخنا نا‌ورامیشنید. خادمه پنداشت که مردخرد مندبااوسخن میگو ید . بیدرنگ‌به‌خرگاه در آمد تا ازو ی بخشا یش طلبدوهمه چیز را اعترا ف کند. خاد مه از کار خودش پوزش خواست .

تسر تسانا مجیل انگشتر طلای‌شهبانو را ازو ی گر فت و گفت:

ـچو ن خودم مـــرد ی ناداری‌هستم ، همیشه دلم به حال مردم فقیر میسوزد. من به پادشا ه‌نخواهم‌گفت که انگشتر را تو دزدیده‌بودی. ولی در آینده هر گز دزد ی‌مکن!

سحر گاه روز دیگر هنگا می که‌پادشاه به خرگاه‌مرد فرزا نه آمـد تا دربار ه انگشتر طلای شهبا نواطلاع حاصل کند . تسر تسانامجیل انگشتر طلا را به دست او داد .

پادشاه سخت خو شنود گشت‌وباور کرد که تسر تسانا مجیـــل مردیست خرد مند واز او خواست‌تا با فرزانه گا ن سر زمین‌همسایه

که بیست سال را در مطالعه بسر آورده بودند ، درباره کتابها به گفتگو نشینند . تسر تسانا مجیل ناگزیر بود که به اختراع پادشاه بدین کار تن در دهد، اما ز هره اش آب شده بود .

هنگا می که تسر تسانا مجیل ، به مراهی پادشاه ، به سر زمین همسایه رسید ، خان آن بخش همه چیز را برای پذیرا یی آماده کرده بودو حتی خرگاه ویژه یی را برا ی فرزانه گا ن تامور بر پا داشته بود .

تا مجیل ابله چو ن به اندرو ن خرگاه رهنما یی شد ، نشست و به خورد ن و نوشید ن پرداخت. بعد سه تن از فرزانه گا ن آن بخش که دانش عظیمی اندو خته بودند، به درون خرگاه آمدند تا گفتگورا دربار ه کتابها آغاز کنند .

تسر تسا نا مجیل که کلمه یی هم برای گفتن نداشت، اشاره هایی را که از فروشنده چینی آمو خته بود، مویه مو، در برابر آنان انجام داد . سه مرد خرد مند، بدون گفتن کلمه یی ،از خرگاه برو ن رفتند . پادشاه شا ن از آنان پرسید :

ـ بر او پیروز شدید ؟ آیا خـرد کافی دارد ؟

سه مرد فرزانه درپاسخ گفتند :

ـ شاها، او نمیتواند با نوآموزا نی همچون ما ، دربار ه کتابها به گفتگو نشینند . چون ما به اندرو ن رفتیم وی بازاونش را چنا ن کشود کـه انگار چیز ی را در آغوش میکشید. این حر کت معنا ی آن را داشت که جهان چقدر بزرگ است و یـا انداز ه جهان چیست . بعد دست هایش را در دو جهت بازکرد. این حر کت بدا ن معنی بود که آیا یـا اندازه یک قلاج تان دانش اندوخته اید . سر انجا م ، نخست شستش را بلند کرد و بعد انگشت کوچکش را. با این حر کت میخواست بگوید

که اگر پاسخ این پرسشها را می‌دانید ، نیك است واگر نمیدانید، بسیار بد است .

پس ازین ، کسی دل نکرد کـه باتسر تسا نا مجیل درباره کتابها به گفتگو نشیند . او پیروز شدوبه‌همراهی پادشاه به کاخ برگشت.

تسر تسا نا مجیل به زود ی آماده رفتن به سر زمین خودش گشیت . پادشاه هدیه های بسیاری‌به او داد و برآن شد که و ی راتا مرز قلمرو ش همراهی کند.

نا مجیل ایله در پیشا پیشـــــ حیوانات بار بر دار یی که‌هدیه‌های پادشاه را حمل میکردند ، راه می‌پیمود ، پادشاه که از پشت سر شان میامد درنگ کرد تا کمـــــی بیاساید .

هنگا م پاییز بود . پادشا ه‌ملخی‌رادید که در کنارش نشست،خواسیت ملخ را بگیرد ،و لی‌نتوانست. ملخ جست زد و درجا ی دیگـری نشبست پادشاه باز هم کوشید ملخ‌رابگیرد . مگر باز هم نتوانست، یارسو م که ملخ جست زد،پادشاه گرفتش .

شاه ، در حالی که ملخ‌رادرمشت داشت ، اسپش راسوار شد.و به تاخت نزدیك تسر تسانا مجیل‌آمدو پرسید :

ـخرد مند گرا می ، لطفا حد س‌بزنید که در مشت من چیست .

تسر تسا نا مجیل، سخت دربن‌بست گیر ماند و راه گریز ی‌نداشت ازین رو ، تصمیم گر فت که حقیقت‌رابه پادشاه باز گوید . در میانه این بحرا ن ، قرار ش را از دست‌داد و باآواز بلند گفت :

ـملخ نا مجیل بار اول گر فتار نشد . بار دوم نزدیك بود گرفتار شود ، یارسو م ، گیر آمد. و حالا راهی ندارد جز این‌که بمیرد.

پادشاه نام اول این خرد مند رانمیدانست و هرگز نشنیده بودکه کسی اورا نا مجیل صدا کند. ازین رو ، گفت :

ـفرزانه گرامی ، براستی همین‌طوراست . من در تلاش سوم با دشواری این ملخ راگرفتم . حا لاواقعا مرده است .

مشتش را باز کرد و ملخ را به‌دور انداخت .

تسر تسانا مجیل به خانه اش‌رسید و در آنجا سالهای دراز با خوشنود ی و صداقت زنده گـــی کرد .

□

نخستین پرواز

لیام او فلا هرتی

Liam O'flaherty

«ولیام اوفلا هر تی » درســـال۱۸۹۷ در جزایر « اران» به جهان آمد . در آغاز میخوا ست به‌خدمت‌کلیسا در آید ،و لی پس‌ازشرکت در جنگ جهانی اول ،از این‌اندیشه‌در گذشت . پس از جنگ ، بـــه زنده‌گی پرماجرا یی روی آورد .به‌کار های گو نه گو نی دست‌یازید. کارگر کشتی شد ، در مزر عـــه به کار پرداخت ، حمالی کردومانند اینها .

سر انجام به آیر لندبر گشـت‌وبه فعالیت های سیاسی پرداخت. دراین حال ، نگارش داستا ن رانیزآغاز کرد و داستا ن «جاسوس»اش برندهٔ جایزه یی شد .

نوشته های فلا هر تی دلبستـه‌گان بسیار دارند . در میان داستان های کو تاه او، آن داستانهایی‌که‌به‌بررسی طبیعت میپر دازند.ـمانند «نخستین پرواز» ـاز کشـــش وجاذبهٔ بیشتر ی بر خور دارانند .

پرندهٔ دریایی جوان ، تنها بر تخته‌سنگ ساحل نشسته بود. دو برادر وخواهرش ، روز پیش ، پریده‌رفته بودند. او ترسیده بود که با آنان پرواز کند. باری اندکی به‌سوی لبهٔ تخته سنگ دویده بود و خواسته بود بالهایش را به کار اندازد، اما ترسیده بود . گسترهٔ فراخ دریا زیر پایش هموار بود . تا رسیدن به‌این گستره راه دراز ی بود ـ فرسخها. یقین داشت که بالهایش به او یاری نخواهند کرد که بر این گستره برسد . ازاین رو ، سرش را خم کرد و به سوی سوراخ کو چك زیر تخته سنگ ، جایی که شبها میخوابید ، بر گشت . حتی هنگامی که هریك از برادرانش وخواهر کوچکش که بالهای شان از بالهای او بسیار کو تا هتر بود ، به‌سوی لبهٔ تخته سنگ دویدند، پر کشودند و به پرواز در آمدند ، او نتوانست به خودش جرا ت دهد تا دل به دریا زند واین کاررا که به‌نظرش بسیار دشوار بود ، انجام

دهد . پدر ومادر ش باسرو صدافریاد زده بودند ، سر زنشش کرده بودند و تهدیدش کرده بودند که اگر پرواز نکند ، بر تخته سنگ رهایش میکنند تا از گرسنه گی بمیرد ،و لی اواز بیم جان نتوانسته بود کاری بکند .

اینها همه بیست و چار ساعت پیش اتفاق افتاد . پس از آن کسی نزدیکش نیامده بود . سراسر روز پیشتر ، پدر و مادرش رادیده بودکه همراه برادرا ن و خواهرش پرواز میکنند، هنر پرواز آ نان را کامل میسازند ، به آنان می‌آموزند که چگو نه سینه به امواج بسایند و چگو نه برای گر فتن ماهی سرغوطه بزنند . او، درواقع ،برادر بزرگش را دیده بود که نخستین شاه ماهی را شکار کرد ودر حالی که بر صخر ه یی ایستاده بود،آن را بلعید . در این حال ، پدر ومادرش به گرد او میچر خیدند و مغرورانه سرو صدا میکردند ، خانواد ۀ او تمام صبح را در جلگۀ مر تفعی که میانه راه صخر ۀ مقابل واقع بود، به هرسو میگشتند وبربزدلی اوطعنه میزدند .

اکنون خورشید بر آسمان با لامیر فتو بر تخته سنگ او که روبه جنوب داشت ، میتابید . گرماراحس کرد ، زیرا از شا م دیروز تاکنون چیز ی نخورده بود . درآ ن هنگام،بریك کنج تخته سنگ ، یك پارچه خشکیده د مماهی خالخا لی رایافته بود . حالا دیگر ذره یی هم خوردنی وجود نداشت. همه جارا گشته بود.آشیانه یی را که از خاك و خس ساخته شده بود واو وبرادرا ن وخواهرش در آن از تخم برون آمده بودند ، نول زده بود . حتی پارچه‌های خشك تخمهای خالخا لی را خاییده بود . این کار مثل آن بودکه قسمتی از و جود خودش را بخورد. بعد ، از یك کنار تخته سنگ به کنار دیگر آن رفته بود . در این حال ، پاهای دراز و خاکستر یش باظرافت حر کت میکردند واو می کوشید تا وسیله یی بیابد که بدون پرواز خودش را به پدر ومادر ش

برساند . شکا ف ژر ف وفراخی‌بین‌او و پدر ومادرش حایل بود ،اما هرکنار ه تخته سنگ به پر تگا ه‌تند ی میانجا مید . در زیر این پرتگاه دریاگسترد ه شده بود. اگردر امتداد صخر ه ، به‌سوی‌شمال، میر فت ، یقینا به پدر ومادرش‌میرسید ،و لی رو ی چی چیزی راه میر فت ؟در این امتداد تخته‌سنگی دیده نمیشد و او هم که مکسی نبود . بالای سرش هم‌چیزی را نمیدید . پر تگاه شیب تند ی داشت و آسمان بالای سر،شاید ، دور تر از سطح دریابود .

فریاد زد :

ـگه ... گه... گه ...

واز مادر ش خواست که کمی‌خوردنی برایش بیاورد .

مادرش طعنه آمیز انه چیغ‌کشید :

ـگه ... و ... گه و ...

اما مرغك فریاد های شکا یت‌آمیزش را ادامه داد وپس از لحتی چیغ‌شاد مانه یی کشید .مادر ش‌یك‌پار چه گو شت ماهی راگر فته‌بود وبه سوی او پرواز میکرد . مرغك.در حالی که پا هایش را بر تخته سنگ میکوبید ، مشتاقا نه خودش‌را خم کرد و کوشید به مادر ش‌که در خال پرواز بود ، نزد یکترشود.ولی هنگا می که مادرش ، کتارتخته سنگ ، در برابر اوقرار گرفت ،درنگ کرد . درین حال ، پاهایش بینحر کت آویزا ن بودند، بالهایش‌تکان نمیخوردند و پارچهٔ گو شت ماهی رابه منقار داشت . مر غك‌جوان لحظه یی باشگفتی انتظا ر کشید و نمیدانست که چرا مادرش‌نزدیکتر نمی آید . بعد، گرسنه‌گی دیوانه اش ساخت و به سو ی‌پار چه گو شت ماهی خیزبرداشت. در حالی که چیغ میکشید ، د رفضای‌خالی رو به پایین‌سقو ط کرد.مادرش ناگهانی اوج گر فته‌بود. و قتی‌اززیر تنهٔ مادرش میگذ شت، آواز بال های مادرش را شنید. سپس‌ترس عظیمی فرا گرفتش و قلبش

از تپش باز ماند . چیزی را نمی‌توانست شنید،و لی اینها همه‌تنها لحظه یی دوا م کردند. دمی بعد ،احساس کرد که بالهایش گسترده شدند . باد به پرها ی سینه اش‌هجوم آورد . میتوانست احسا س کند که نو کهای بالهایش هوا رامیشکافند . دیگر معلق زنان‌در حال سقوط نبود . باآرا می پایین وبالامیر فت . دیگر ترسی دردل نداشت تنها اند کی سرش گیج شده بود.بعد، بالهایش را تکان داد.واو ج گرفت . فریاد ی شاد مانه کشیدوباز هم بالهایش راتکا ن داد.بیشتر اوج‌گر فت . سینه اش را پیش‌کشید ودر برابر باد سپرساخت:

ـگه ... گه ... گه ... گـــه... و ... گه ... و...

مادرش از پهلویش گذ شت وبالا رفت از با لها یش آواز بلندی برخاست . مرغك جوا ن چیـــغ‌دیگری کشید ، بعد ، پدرش‌درحالی که فریاد میزد ، به‌بالای سرشـــ‌پرواز کرد . سپـــس برادرا ن و خواهرش رادید که گردا گرد اوپرواز میکنند ، بالا و پایین‌میروند و مستی دارند .

بعد ، فرا موش کرد که چنـــدلحظه پیش پرواز نمیتوانست کرد وشروع نمود به پر زد ن، بالا وپایین رفتن و تندتند فریادکشیدن.

حالا نزدیك سطح دریابود. روی‌سطح دریا پرواز میکرد و رو بـــه اوقیانوس داشت . دریای سبز وگسترد ه را زیر پایش دید کـــه موجهای کو چکی رو ی آن‌حرکت‌میکردند . منقارش رابه یك ســو گشتاند و با خو شحا لی خودش رابه جلو کشید . پدر ومادر ،برادران وخواهرش ، دربرابر او،رو ی این‌سطح سبز رنگ نشسته بودند . سوی او اشار ه میکردند و تندتندصدایش میزدند . پاهایش رادراز کردکه روی دریای سبز ایستاده‌شود . پاهایش دراین سطـــح سبز فرو رفتند . از ترس چیـــغ‌کشید ، بالهایش راتکان دادوخوا ست دوباره بر خیزد .و لی‌گرسنه گی خسته و ناتوانش ساخته بود.

نتوانست بر خیزد . تمرین هـای‌نا مانوس فرسوده اش کرده‌بودند. پاهایش در دریای سبز فرو رفتند، بعد شکمش با آب تماس کرد، بیشتر ا زاین درآب فرو نر فت .

اکنون دیگر رو ی آب شنامیکرد. خانواده اش در گرد و پیشش فریاد میزدند ، وی را میستودند و بامنقارشان گو شت ماهی به او تعار ف میکردند .

نخستین پروازش را انجام داده‌بود .

کلکسیون نامرئی

استیفن زویگ

Stefan Zueig

استیفن زویگ ، درسال۱۸۸۱،از پدر ومادر ی یهود ی ، درویانا، به جها ن آمد . زویگ داستا ن ،نمایشنا مه ، نقد و زند ه گینا مه نوشته است . با این هم شهر ت بیشترش را مدیو ن داستان های کو تاه خویش است .

زویگ میگوید:«به‌عقیده‌من کوتاهی‌واختصار ، هنوار ه اسا سیترین مساله در هنر بوده است .»

زنده گی زویگ دردنا ك بودواواز رفتا ر غیر انسا نی ناز یها بسیار رنج کشید . وی از دست‌ناز یها به امریکا گریخت و سر انجا م درسا ل ۱۹۴۲ با گاز خودکشی کرد .

استیفن زویگ به همشهری‌نامدارش ، زیگموند فروید، بسیار دلبسته گی داشت و در نبشته ها یش غالبا تا ثیرات این‌روانشناس بزرگ دیده میشود .

بسیار ی از آثار زو یگ بـــه‌پارسی تر جمه شده اند.از جمله: تاثیر محیط در ز ن ، سه استادسخن ، شب رو یا یی ، کازانوا ، جیب بر ، دربرابر خدا ، فرو ید،بیست و چار ساعت ز نده گانـی یك‌زن ، ماری استوار ت،ماجرا ی‌جوانی یك استاد ، ندای و جدان، نا مه یك زن ناشناس ،شطرنجبازودیگر .

در نخستین ایستگاه آ ن سوی«درسدن » (۱) ، آقای سالمندی وارد کو پهٔ ماشد ، سوی همراهانم لبخند ملایمی زدو به من اشار ۵ مخصوصی نمود . انگار که آشنای دیرین اوبود م . متوجه شد که به جانیاورد ه امش . به نام خودش اشاره یی کرد . البته اورا میشناسـ ختم . روز گار ی از خبره گا ن ومعامله گران آثار هنری در برلیـن بود . پیش از جنگ چند ین بـاردست خطها و کتا بهای نادر را از او خریده بود م . بر جای خالی روبه روی من نشست و مد تی از چیز هایی سخن گفت که ار زشـ گفتن ندارند . بعد ، در حالی کـه موضو ع صحبت را تغییر میداد ،هدف سفر ی راکه از آ ن بـــ میگشت ، بیا ن نمود .اوگفت که این مسافر ت یکی از شگفت ترین تجر به های او در طو ل سی وهفت سالیست که به خرید و فرو شـ

---

(۱) Dresden

آثار هنری و قف شده است.مقدمه همین اندازه بس است. میگذاریم که داستا ن‌این مسافر ت رابه زبان‌خودش بیا ن کند . برای این که با افکند ن گرهی بر گره دیگر ،مو ضو ع راپیچید ه تر نسا خته‌باشم، از آورد ن علامه های نقل قول خودداری میکنم .

* * *

شما میدانید که ازو قتی ارزش‌پول روبه زوا ل نهاد ه ،در حر فه ماچی چیز ها یی اتفا ق افتـــاده‌است . دلبسته گی کسا نی که‌از جنگ سود میبر ند، به کار های‌استادان کهن ـ تصاویر مریـــم عذرا و مانند اینها ـبه کتا بها ی‌چا پی قر ن پانزدهم و به پـــرده های منقو ش دیوار ی افزا یشـــ‌یافته است . تو جیه این دلبسته‌گی آنا ن دشوار است و مردی مانندخود م که میخواهد بهترین اثر را برای استفاد ه و لذت خویشتـــن‌نگه دارد ، نمیتواند درواز ۀ خانه اش را باز بگذارد . اگر آنا ن رامیگذا شتم ، تکمه هـای آستیـــن پیرهن و چرا غ سر میز کار م رانیز میخر یدند . پیداکرد ن اشیا برای فروش هر روز دشوار تر می شود . میترسم به کار بردن کلمۀ «اشیا» در این مورد ، به نظر شماخشن بیاید ،ولی مرا ببخشید .من این کلمه را از همین خریدارا نجدید گرفته ام . سرایت زیـــان آوریست . در اثر استعمال و عادت‌چنا ن شده ام که یك کتاب‌گرانبهای چا پ مطابع قدیم و ینس رابـــه‌چشمی نگاه میکنم که آدم بیفرهنگی بالاپو شی راکه این قدر یاآن قدردالر میارزد ، مینگرد و طر حی از «جویر چینو» (۲) را به چشمـی‌میبینم که انگار نقش بانك نو ـ تیست که چند هزار فرانك ارزش‌دارد .

نا ممکن است در برابر حر صی‌که این آدمها به سو زانید ن پول

---

(۲) Guercino نقا شـــ‌ایتالیا یی قر ن شانزدهم . (م)

شا ن دارند ، مقاو مت کرد . یك‌شب ،که به گرد و پیشم نظرکردم، متوجه شد م چیز هایی که واقعاارزشی داشته باشند ، آن قدر کم باقی مانده اند که احتمال داشت‌من هم بساطم رابر چینم . حر فه‌من حرفه خو بی بود که آن رااز پدر وپدر کلانم ، به ارث گرفته بودم.اما حا لا دیگر دکانم پر از اشیـــای بیکاره یی بود که پیش ازســـال ۱۹۱٤ فرو شنده گا ن دوره گردهم‌از دست زد ن به آنها میشرمیدند.

در چنین اوضا عی ، روز ی‌دفترهای قد یمی راورق میزد م تاشاید ردپا ی خریدارا نی را بیابم که درروز گار رونق کار چیز هایی ازمن خرید ه بودند واکنو ن مایل باشندکه آنها را دو باره بفرو شنـد . فهرست نا مهای خریدارا ن گذشته‌شباهت بسیار به میدان جنگی دارد که انباشته از جسد های کشته‌گان‌باشد . در واقع ،به زود ی دریافتم بسیار ی از کسانی که درروز های‌پررونق ،چیز هایی از من خریده بودند ، در گذشته اند یاچنا ن‌حالی‌دارند که شاید تمام چیز ها ی با ارزش خودشا ن رافرو خته باشند،با این همه ، به نا مه های مردی بر خورد م که اگر زنده میبود، ازسالمند ترین خریدارانم به شمارمی رفت . آن قدر پیر بود که فرامو شش کرده بودم ، زیرا پس ا ز انفجا ر بز رگ تابستا ن ســا ل۱۹۱٤ دیگر چیز نخریده بود(۳). آری بسیار بسیار پیر بود. کهـن‌ترین نا مه هایش تاریخ نیم قرن پیش را داشتند . زمانی که پـدرکلانم کار ها را اداره میکرد ، در طول سی‌و هفت سالی که کار مندفعا ل موسسه بود م ، نتوانستـم به یاد آور م‌که‌شخصا با اورابطه‌یی‌داشته‌بوده‌باشم.

---

(۳) ظاهرا اشار ه به قتـــل‌ولیعهد اتریش است که به رو ز بیســـت وهشتم ماه جو ن ۱۹۱٤ اتفا ق افتاد و منجر به جنگـــك جهانی اول شد . (م)

قراین نشان میداد که این مردباید یکی از آدم های عجیب عهد دقیانوس باشد که چند تای شان‌هنوز هم در شهرهای ایالتی آلمان حیا ت به سر میبرند . خطش‌خوانابود و زیر اشیا ی دلخوا هش را بارنگ سر خ نشانی میکرد.قیمت‌ها را با حرو ف وارقا م مینوشت تا اشتباه رخ ندهد . این خصو صیت ها و استعمال کاغذ ها ی کنده شده از کتابها به جای کاغذنا مه نویسی و پاکت های خط خورد ه و چملك شده دلالت بر آن‌داشت که با مرد خسیسی روبه‌رو هستم . امضایش هموار ه باعناوین و القا ب کا ملش همرا ه میبود : « جنگلبا ن و عضو انجمن‌اقتصا دی ، بازنشسته ، دگر من باز نشسته ، دارند ه صلیب آهنین‌در جه اول . » از آن جاکه کهنه سر باز جنگ ۱۸۷۰ـ۱۸۷۱ بودباید نزدیك هشتاد سا ل می‌داشت . (٤)

باو جود این همه خست وخصو صیت های عجیب ، زیرکی، فهم و قریحهٔ خاصی به حیث یك کلکسیونر چا پها ی کهن و سیاه قلمها از خودش نشا ن‌داده بود . بررسی دقیق فر مایش های او، که در آغا ز مبالغ کو چکی‌را در بر میگر فت ، نشان میداد در آ ن روز هایی که میشد دربرابرپولی اند ك بهترین کنده کار یهای آلمانی رابه دست آورد ، این‌روستا یی مرد ساد ه کلکسیو نی ا زسیاه قلمها و آثار دیگری‌راگردآورده بود که از سود های پرسرو صدای منفعت جویا ن جنگ بسی‌بیشتر بر آورد میشد . اثر هایی

---

(٤) منظو ر جنگیست که بین‌فرانسه و پروس رخ داد . دراین جنگ بسیار ی از لشکر یان‌فرانسه‌به دست سپا هیان پروس اسیر شدند . در نتیجه ،امپرا توری دوم‌فرانسه سرنگو ن شد و جمهور ی سو م رو کار آمد . در همین‌جنگ ایا لتها ی الزاس و لور ن‌به دست پروس افتاد ند . (م) .

که در طول چند دهه در برابـــر مبالغ ناچیز ی تنها از ما خریده بود ، اکنو ن بهای عظیمی به‌دست‌آورد ه بودند و من هیچ دلیلـــی نداشتم که بپذیر م چنین معا مله‌هایی با جا های دیگر نداشتـــه است . آیا این کلکسیو ن‌از میا ن‌رفته است ؟ باآن چه پس از آخرین خرید اوبر سر معا ملات هنری آمده‌بود ، بسیار آشنا بود م . همین آشنایی اجاز ه نمیداد باور کنـــم‌که این کلکسیو ن دست به دست گشته است و من ازآ ن بیخبرمانده‌ام . اگر این مرد مرده باشـــد، گنجینه اش احتما لا در دســـت‌وارثا نش باقیست .

قضایا چنا ن دلچسپ بودکه روزدیگر (دیروز شام) به یکی ازدور افتاده ترین شهر کهای ساکسونی‌سفر کرد م . هنگا می که ایستگاه کوچك خط آهن راتر ك گفتم و درامتداد جاده اصلی شهر به قدم‌زدن پرداختم ، به نظر م نا ممکن‌می‌آمدکه یکی از باشنده گا ن این‌خانه های ارزا ن قیمت که بیگما ن بـاچگو نه گی فرش آن آشنا هستید، دسته یی از سیا ه قلمها ی عالی رامبراند را همراه باکنده کار یهای بی‌نظیر « دیورر » (۵)ومجمو عه‌کا ملی از « مانتنیا » (٦) را در اختیار داشته باشد .

به هر صور ت ، برای پرس‌وپال به دفتر پست ر فتم‌وباتعجب دریافتم مردی با همین نام که روزگار ی جنگلبا ن و عضو شو را ی اقتصاد ی بوده ، هنوز حیـــات‌دارد . نشانی خانه اش را دادند.

---

(۵) Albert Durer نقاش‌آلمانی که در ۱٤۷۱به جهان آمد و در ۱۵۲۸مرد . (م)

(٦) Andrea Mantegna نقاش‌ایتالیا یی که بین سا لهـــا ی ۱٤۳۱و ۱۵۰۳میزیست (م)

باید اعترا ف کنم که و قتی به‌سوی‌خانه او میرفتم ، قلبم تندتر ا ز معمول می تپید ، هنوز چاشت‌نشده‌بود.

خبره مردی که در جستجو یش‌بود م ، در طبقه دوم خانه بـــد ساختی که در دههٔ شصت قـــرن‌گذشته ، تعداد ز یاد آنها توسط سفته بازا ن ساخته شدند، زنده‌گی‌میکرد . طبقه اول را خیا طی‌اشغال کرده بود ، در چر خش دوم به‌سوی‌چپ ، نام منتظم پوسته خانه محلی دیده میشد و بر لوحهٔ کاشی سمت‌راست‌نا م مورد نظر من به چشم میخورد .

زنگ‌در را که به صدا درآوردم.زنی بسیار سالمند که مو هـــای سپید داشت و کلاه بند دار سیاه‌پوشیده بود ، بیدرنگ دروازه را باز کرد . کار ت خودم را به اودادم‌وپرسید م که صاحب خانه در منزل هست یانی . با بدگمانی نگا هی‌به‌خودم و به کارتم انداخت و بعد ، باز هم به چهره ام خیره شد .دراین شهر کوچك از نظرخدا افتاده، آمدن مردی از یك شهر بز رگ‌حادثه مهمی بود . با این همه ، پیرزن تاآن جاکه میتوانست ، بالحن دوستا نه از م خواست که لطف کنم و یکی دو دقیقه دردهلیزمنتظر باشم . وخودش پشـــت دروازه یی پدید شد . نخســت زمز مه یی راشنید م و بعد، آواز بلند و محکم مردانه یی به گوشم‌رسید :

ــ میگویید آقای «را کنر» (۷)از برلین ... همان فرو شنند ه ، معرو ف آثار عتیقه ؟ البته خو شحا ل خواهم شد که ایشـــان را ببینم.

پیرزن بار دیگر نمو دار شد واز من دعو ت کردکه به درون بروم.

---

(۷) Herr Rackner

بالا پوشم راکشید م وازدنبالش‌رفتم . در میانه اتاقی که فرش ارزان قیمتی داشت ، مردی برای‌پذیراییم ایستاده بود . مردسا ل خورده اما نیرو مند بود . بروتهای‌انبوهی داشت . لباس اسمو کنگ بیمه نظا می پوشید ه بود.باشیوهٔدوستا نه هردو دستش را به‌سویم درازکرد .

اگر چه این حر کت بدون‌اجباروازرو ی میل با طنی بود ،و لی با خشکی و ضعیت او تنا قض‌عجیبی داشت . او به سوی من پیش نیامدو من ناگزیر شدم (بایداعترا ف کنم که اند کی آز رده شدم) به سو ی اوبرو م و با اودست بدهم . بعد ، متوجه شدم‌که دستهایش نیز در صدد برنیامدندکه دستها ی مرا بگیر ند، منتظر ما ندند تا دستها ی من به آنها برسند . سر ا نجام ، حقیقت‌را دریافتم . پیر مرد نا بینا بود .

من از کود کی در حضور نابینا یا ن احساس نارا حتی‌میکنم. دراین حال گیج میشو م واحساس‌سراسیمه گی و شر م به من‌دست میدهد . واز این که با کسی‌رو به‌رو هستم که کاملا زنده هست،ولی تمام حواسش رابه کار برده نمی‌تواند ، احساس میکنم که‌از امتیاز غیر عاد لانه یی بر خور دارهستم.وقتی به دو دایره بیحر کت‌وبینور، در زیر ابرو های سیخ شده مردنگریستم ، کاملا این حالت را احساس کرد م . به هر صور ت ،مرد نابینا نگذ اشت این نارا حتی زیاد ادا مه یابد . در حالی که باسرو صدا میخندید ، گفت :

ـدر واقع ، روز بز رگیست ! این یك معجزه است که یکی‌از بزرگا ن برلین سر زده به دید ن‌آدم بیاید . همچنا ن که شما آمده اید . میدانید ، و قتی پای معا مله‌گر معرو فی چون شما به میدان می آید ، ما ولایتیها با ید محتاط‌باشیم . ما دراین گو شه جهان

ضرب المثلی داریم که میگو یـــد:«وقتی جتها در دور و پیش‌هستند در های تان را ببند یدو تکمه های‌تان را بسته کنید . » حدس‌میزنم که به چی جهت ز حمت کشیده‌ایدوبه دید ن من آمد ه اید . مـــن دریافته ام که حرفه شما دیگررونقی‌ندارد . خریدارا ن و جود ندارند یابسیار کم هستند . از این رو، بعضی از مرد م در جستـجو ی خریدارا ن قدیم شا ن بر آمده‌اند.میترسم چیز ی به دست تان نیاید. ما باز نشسته گا ن و قتی میبینیم‌که هنوز هم برای شا م نان‌خشکی داریم ، بسیار خو شحا ل میشویم،من در زما ن خود م یك جمع‌کنندهٔ اشیا ی عتیقه بود م ،و لی حا لادیگر از باز ی خار ج شده ام .روز های خرید م سپر ی شده‌اند .

شتابزد ه به او گفتم که دچا رسوء تفاهمی شده است و من هرگز برای فروش چیز ی به سرا غاو نیامده ام . از هـــمین نز دیکیـها میگذ شتم ، دید م بسیار بداست‌که فرصت احترا م گزارد ن به‌یکی از خریدارا ن دیرینه راکه خودیکی‌از معرو ف ترین جمع کننده گا ن اشیا ی عتیقه در آلمان است ، ازدست بدهم .

هنوز این سخنها از لبهایـــم‌نبر آمده بودند که در حا لـــت پیر مرد تغییر قابل ملاحظه یی رخ‌داد . در میانه اتا ق محکم ایستاد. چهره اش میدر خشید و سراپا یش‌را غرور فرا گر فته بود . به‌سمتی که خیا ل میکرد زنش ایستاده است‌روی کرد و سر ی تکا ن داد.انگار گفت :

ـمیشنوی ؟

بعد ،در حالی که دو باره روبه‌سو ی من کرد ، به سخن آمد. دیگر آن لحن خشن و آمرا نه یی‌راکه چند لحظه پیش داشت، رهـا کرده بود . با آواز آرا موبسیار ملایم گپ میزد :

ـشما چقد ر خو ب هستید ...با این همه ، اگر باز دید تا نجز

آشنایی با پیر مردی مانند من‌چیزدیگری به بار نیاورد ، بایدمتاسف باشم . به هر صورت ، من چیزهایی دارم که برای شما ارزش دیدن را دارند . ارزش این هـــا بیشتر از چیز ها ییست که‌دربرلین در « البر تینا»(۸) در و یاناویاحتی‌در « لوور» (۹) میبا بیـد.(خداوند پاریس را لعنت کند !) مردی که‌برای پنجاه سال جمع کننـــدهٔ با پشتکار ی بوده است و ذوقـی‌داشته که دراین کار رهنما ییش میکرد ، گنجینه هایی را در دست‌دارد که به دست آورد ن آنها بـا آسانی امکان پذیر نیست .«لس‌بث» (۱۰)، لطفا کلید قفسچـــه را بدهید !

حادثه شگفتی رو ی‌داد.همسرش‌که با لبخند خو شا یند ی گوش میداد ، تکان خورد .در حالـــی‌که‌دستهایش را با همدگر قفل کرده بود ، لابه کنا ن به سو ی من‌درازکرد و سرش راتکا ن داد . معنا ی این اشار ه هابرای مر معما یی‌بود.بعد ، به سو ی شو هرش رفت، شانه هایش را گر فت گفت :

ـ «فرانز» (۱۱) عزیزم، فراموش‌کرد ه‌ای از مهمان بپرسی که‌جای

---

(۸) Albertina موزیمیست‌در و یانا که به خاطر نقا شیهاو مهر هایش معرو ف است . (م)

(۹) Louvre موزیـم‌معرو فیست در پاریس، سا ختمان این موزیم اقا متکا ه پادشاه بود. کار سا ختمان آن در ســـا ل ۱۲.٤، در زمان فلیپ اوگو ست،آغا ز شد و درسا ل۱۷۹۱ به موزیم مبدل گشت . (م)

(۱۰) Lisbeth

(۱۱) Franz

دیگر و عده یی ندارد . به هـــرصورت ، و قت چاشت ا ست. مـن متاء فم ...

ه طرفم دید وادا مه داد :

ـکه در خانه برای مهمانی نـــاخوانده چیز ی نداریم . شما حتما در مهمانخا نه غذا میخو رید.هرگاه پس از چا شت قهوه یی با مـــا بخه رید ، دخترم «ماریا »درخانه‌خواهد بود . واو با محتو یات‌جعبه ها بهتر از من آشنا ست .

بار دیگر نگاه رقت ا نگیزی‌به من انداخت . روشن بود که می خه اهد پیشنهاد دید ن مجمو عه رادرآن لحظه نپذیرم . حالت رفتن‌به خود گ رفتم و گفتم که در واقـــع‌وعده داده ام چاشت رادررستوران «گوز ن طلایی » بخور م ،ولی باکمال خو شی ساعت سه برمیگردم، د آن و قت فر صت کافی خواهدبود تا هر آن چه راکه آقـــــای «کرانفلد» بخواهد نشان بدهـد،ببینم . پیش از ساعت شش آ ن جا راترك نمیکردم .

پیر مرد کهنه کار چنان حا لت‌رقت انگیز ی داشت کـــه انگـار کودکی بودکه بازیچه مورد علاقه‌اش‌را از او گر فته باشند. غرغـــر کنان گفت :

ـالبته میدانم که شما آدم های‌ممتاز برلین و قت را بسیار ارزش میدهید . با این هم فکر میکنـــم‌که بهتر است چند سا عتی رابه‌این کار اختصا ص بدهید . آن چه می‌خواهم به شما نشا ن بدهـــم، دوسه اثر نیست ، محتو یـــا ت‌بیست‌و هفت جعبه و هر جعبه کار های یکی از استادا ن است . جعبه‌هاچنا ن انباشته اند که دیگـــر گنجا یش چیز ی راندارند. بااین‌همه اگر درست ساعت سه بیایید، میتوانم بگویم که تا ساعت شش‌همه را دیده خواهیم توانست .

پیرزن هنگا می بر آمدن‌همراهیم‌کرد. در دهلیز ، پیش از آن کـه درواز ۀ خرو جی راباز کنـــــد،زمزمه نمود :

ـاجاز ه میدهید که پیش از باز گشت تا ن به این جا « انا ماریا» در هوتل شما را ملاقا ت کند؟ این‌کار به دلایل گو ناگو نی که‌اکنون نمیتوانم توضیح کنم ، لاز م‌است.

جوا ب‌دادم:

ـالبته ، البته ، بسیارخوشحال‌خواهم شد. حقیقتش این است که من نا ن چاشتم را تنها میخور م .دختر تا ن پس از صر ف غذابیدر ـنگ میتواند بیاید .

یك ساعت بعد ، هنگا می که ازاتا ق غذا خور ی به تالار«گوزن طلایی » (۱۲) ر فتم ،« اناماریـاکرانفلد » (۱۳) آمد. او دختر خانه مانده کمرو و خشکیده یی‌بود.لباس ساده یی داشت .با نارا حتی بامن رو به رو شد . بسیارکوشیدم‌آرا مش بساز م . اگر چه و قت مقرر هنوز فرا نرسیده بود،آماده گی نشا ن داد م که هرگا ه پدرش بیحو صله باشد ، فو را با اوبروم‌دراین حال سر خ شد ،دستپا چه گیش بیشتر گشت و سر انجا م‌برید ه بریده خواست که پیش از رفتن کمی صحبت کنیم .

گفتم:

ـخواهش میکنم بنشینید ، کاملادر اختیار شما هستم .

شرو ع کرد ن به صحبت برای‌او دشوار بود . دستها و لبهایش لرزیدند . سر انجا م گفت :

---

(۱۲) Golden Stag .

(۱۳) Anna Maria Kranfeld

ـمرا مادر م فرستاد .میخواهـم لطفی در حق مابکنید ، و قتی بر گردید ، پدر م خواهد خواست که کلکسیونش را به شمانشا ن بدهد وکلکسیو ن ... کلکسیو ن ...خوب از این کلکسیو ن خیلی کم باقـی مانده است .

نفس نفس میزد تقر یبا هق‌هق میگریست و همان طور نفس زنان ادا مه داد :

«باید بی پرده گپ بزنم ...شماخوب میدانید که چی روز های ، دشوار ی راسپر ی میکنیم.مطمئنم که‌خواهید فهمید . پس از آ ن‌که جنگ آغا ز شد ، پدر م کامـــلا نابینا گشت . پیش از آ ن هـــم بینا ییش ارو به کاهش بود. شاید هیجا ن و تشویشی هم در این کار تاثیر داشت . اگر چه عمرش ازهفتاد گذشته بود ، بایاد آور ی جنگی که سالها پیش در آن سهم‌گر فته بود ، میخواست به جبهـه برود . روشن است که به خد مت‌اونیاز ی نبود . بعد ، هنگا می‌که جلو پیشر فت سپا ه ماگر فته‌شد،این موضو ع سخت بر دلش کارگر افتاد . طبیب فکر میکرد که شایدهمین امر نابینا یی اورا تسریـــع کرده باشد . ازسو ی دیگر ،چنان‌که متوجه‌شده خواهیدبود ،او مردی نیرو مند یست. تاسال ۱۹۱٤ می‌توانست به راه پیما ییهای طولانی برود و شکار کند . پس‌از نابینایی‌یگانه مایه لذتش ، کلکسیو ن‌اوست هرروز به آ ن نگاه میکند. اگر چه‌چیز ی را نمی بیند ، با این هـم میگویم « به‌آن نگاه میکند »، هرروز بعد از ظهر ، جعبه هارارو ی میز میگذارد واثر ها رایکی پس ازدیگر ی با انگشتهایش لمس‌میکند. چیز دیگری علاقه اش را بر نمـی‌انگیزد . مرا وادار میسازد کـــه گزار شهای حرا جهارا بخوانم .هرقدر قیمتهابلند تر باشند ، اورا شیفته تر میسازند .

«دراین و ضعیت نکته ترسنا کی‌وجود دارد . پدر دربار ه تـــور م (۱٤) چیزی نمیداند . او نمی‌فهمد که ما بر باد شده ایم ، نمی فهمد که معاش تقاعد ش برای غذای یك روزما هم کا فی نیست . از ایـــن گـــذ شته ، کـــــسا ن دیگر ی نیز هستند که باید کمك شان کنیم . شو هر خواهر م در«وير دون» (۱۵) کشته شد وچـار کودك ا زاوبر جا ی‌مانده اند. این‌مشکلات پولی را از پدر م پنهان نگهداشته ایم . هر قدر کـــه بتوانیم ، از مصارف کـــم میکنیم ولی امکا ن ندارد دخل و خر جرابرابر کرد . ما بدون آن که بـــه کلکسیون محبو ب او دست بزنیم‌به فرو ختن پاره یی از اشیـا ، جواهرا ت کم بها ومانند اینهـــاشرو ع کردیم . چیز های کمی‌برای فرو ختن داشتیم ، زیرا پدر هرمبلغی راکه باسختی کنار مـــی گذاشت ، برای خریدار ی آثار به‌مصر ف میرسانید .

«جنون کلکسیو نر هارا داشت،خوب ، سر انجا م با این سوا ل رو به رو شد یم که آیا درکلکسیون‌تصرف کنیم یابگذ اریم اوازگرسنه گی بمیرد . از خود ش اجازه نگر فتیم . چی فایده داشت ؟او ذر ه یی هم در این فکر نیست که نان‌باچی‌دشوار ی و به چی قیمتی‌به دست می آید . اوهرگز نشنید ه که‌آلمان‌شکست خورد ه و « الزاس»و«لورن» را از دست داده است . (۱٦)مـــاچنین مطالبی را در روزنا مه هـا برای او نمیخوانیم .

---

(۱٤) Inflation

(۱۵) Verdun محلی که‌درسال ۱۹۱٦ فرانسو یان بـــه سرکرده گی پتن آلما نها را بـــه‌سختی شکست دارند . (م)

(۱٦) Alsace-Lorraine فرانسه در جنگ جهانی اول این مناطق را از آلمان واپس گرفت .(م)

« نخستین پارچه یی راکه‌فرو ختیم ، پار چه با ار زشی‌بود. یك سیاه قلم را مبرانت بودخریدارقیمت گزا فی‌پرداخت . چندین‌هزار مار ك . فکر میکردیم که این پو ل‌برای سالها ی مان کافی باشد .ولی شما میدانید که در سال ها ی۱۹۲۲ و۱۹۲۳ پو ل چگو نه‌از دست میر فت . پس از آن که نیازهای‌اولی رابر آورد ه سا ختیم. بقیه پول را دریك بانك گذ اشتیم .در ظر ف دو ماه این پو ل ازدست رفت . ناگزیر بودیم که پار چۀدیگر ی را بفرو شیم و بعد هم پار چه دیگری را . این کار ها درپدترین روز های تورم صور ت‌گر فتند . خریدار هربار آن قدر د رپرداخت پول درنگ میورزید تا ارزش پول به‌یك دهم یایك صد م‌تنزل میکرد .ماحرا جگاه ها رانیز آز مودیم اگر چه مزاید ه بملیو نها میرسید ، درحراجگاه ها نیز فریب مان دادند .

« همین که نوتهای یك ملیون‌یایك ملیارد مار ك را به دست می آوردیم ، این نو تها به کاغذهای بی ارزش مبد ل میشدند ، کلکسیون از دست رفت تا ما توانسته باشیم نا ن روزا نه و چیزی کمتر از آن رافرا هم کنیم .

«از همین رو امروز و قتی که‌شما آمدید ،مادر م بسیارهراسان شد . هنگا می که جعبه هاباز شوند ، نیرنگ خیر اندیشنا نۀما آشکار خواهد گشت . پدر م هرپار چه را باتماس انگشتها می شناسد . متو جه باشیدهرپارچه‌یی‌را که بر میداشتیم ، بیدر نگ جایش را باکا غذ سفیدی‌که همان انداز ه و ضخا مت را می داشت ، پر میکردیم ، بدین صورت‌وقتی آن را لمس میکرد ، تفاو تی نمی یافت . پدر م با لمس کردن‌هریك از این پار چه هاو شمرد ن آنها آن قدر لذت میبرد که انگا ربراستی آنها را میبینند .او در این جا که کار شنا سی و جود نداردوکسی هم نیست که ارزش دیدن

آنها را داشته باشد ، کلکسیونش‌را به کسی نشان نداد ه است. اما هر پار چهٔ آن را چنا ن عاشقا نـه‌دوست دارد که میتر سیم هر گـاه بفهمد محتویا ت کلکسیو نش ا زدشت رفته اند، قلبش از تپیـدن بازماند : آخرین بار کسی راکـه‌دعو ت کرد از کلکسیونش دید ن کند ، متصد ی مسنهای قلم کار درسد ن بود که سالها پیش مرد. من التماس میکنم ...»

لختی درنگ کرد وادا مه داد :

«که پندار ش رانابود نسازید وایمانش را به و جود گنجینهٔ یی‌که به شما نشان میدهد ، باطـــل‌نکنید . و قتی در یابد که‌کلکسیون را از دست داده است ، دیگرزنده‌نخواهد ماند . شاید ما در حـق اوستم روا داشته ایم ،اما دیگر چی‌میتوا نستیم بکنیم ؟ آدم بایدزنده بماند . کودکا ن یتیم عزیز تر ازچا پهای کهن هستند . گذشته از این برای او مایهٔ حیا ت وشادما نیست که هر بعد از ظهر سه‌ساعت را باتماشا ی کلکسیو ن خیالیش‌سپری کند و با هر پار چه چنـان سخن گو ید که انکار یکی‌ازدوستا نش باشد . امروز شاید پـس‌از نابینا شدنش مهمترین تجربه اش‌باشد . چقد ر در انتظا ر فر صتی بود ه است که گنجینه اش را به‌آدمی خبر ه نشا ن بدهد! ممکـن است دراین نیرنگ سهیـــــــم‌شوید...»

دراین گزار ش سرد و بیجا ن‌خویش ، نمیتوانم بگویم که این در خواست چقد ر دلگدا ز بود .من در طو ل سالهای کار م،معاملات بسیار ی را دیده ام که از رو ی‌پستی انجا م شده اند . نا گزیـر بوده ام مرد می راکه در اثر تورم‌برباد شده اند واثاثه مورد علاقه خانه شا ن رابرای لقمه نانی‌ازدست‌داده اند، بـــا خو نسر دی نـگاه کنم. اما قلبم کاملا به سنگ مبد ل‌نشده است . این‌داستا ن‌احساساتم

را سخت بر انگیخت لازم نیست بگویم که و عده کرد م در این مورد نقش باز ی می کنم .

یك چابه خانه دخترفتیم. درراه با اندو ه (البته نی باتعجب) دریافتم که این زنا ن ساده ولـی‌دلرحم این پار چه هایی راکـــه بسیار ی از آنها فوق العاده بـــاارزش و بعضی از آنها بی نظیـر بودند ، در برابر چی مبالغ اندکی‌از دست داده بودند . این نکته‌مرا مصممتر ساخت تا با هر چه درقدر ت دار م ، کمك شان کنم .

هنگا می که از زینه بالا شدیم،آواز شادما نه یی شنیده شد که فریاد میزد :

ـبفر مایید ... بفر مایید !

پیر مرد با شنوا یی و یـــژ ه‌نابینا یا ن ، آوا ز گا مهایی راکه مشتاقا نه انتظا ر شا ن رامیکشید،شناخته بود .

پیرزن در حا لی که مارا به داخل‌میبرد ، با لبخند ی گفت :

ـ «فرانز» معمولا پس ازنان‌چاشت کمی میخوابد ،و لی امروز از فرط هیجا ن خوابش نبرد .

بانگاهی به دخترش فهمید که‌همه چیز درست شده است . جعبه هاروی میز انبا شته شده بودند .کلکسیونر نابینا از بازو یم گرفت وبر چو کیی که برایم گذاشته شده‌بود ، نشاند م .

گفت :

ـبیایید که بیدرنگ شـــروع‌کنیم . بسیار چیز هاست که باید ببینیم وو قت ز یادی نداریـــم .نخستین جعبه آثار « دیورر» رادر بر میگیرد . تقریبا مجمو عـــــه‌کا ملیست . هر پار چه رااز پارچه دیگر ز یباتر خواهید یافت . چی‌نمونه ها ی عالی اخود تا ن داوری کنید .

جعبه‌راباز کرد و گفت :

ـالبته از سلسله مکا شفـــهٔیو حنا (۱۷) شرو ع میکنیم .
سپس بـا ظرا فـــت و ملایمت،مانند کسی که به اشیا ی گرانبها ولطیف دست بزند ، نخستیـــن‌پار چه کاغذ سپید را بر داشت و آن‌را با و ضعی ستایش آمیز د ربرابر چشما ن بینا ی من‌وچشمهای نابینا ی خودش نگه داشت. چنان‌باشیفته گی پار چه کاغذ سفید را مینگر یست که با مشکل میشـــدپذیر فت که او نابینا ست. اگرچه میدانستم که اشتبا ه میکنم ،امافکرمیکرد م که در سیمای پر چیـــن وچروکش در خشش شناخت رامی‌بینم. دراین حا ل گفت :

ـزیبا تر از این تاکنو ن دیده‌اید ؟ چی چا پ دقیقی ! تمـــام جز ئیا ت بارو شنی دیده میشوند.من مال خود م را با آنـــچـــه در «درسدن» وجود دارد، مقا یســـــه‌کرد م شکی نیست که آ ن یکی هم پار چه خو بیست ،اما در مقایسه‌بااین یکی که حالا میبینید ، مغشوش تر است . گذشته از این ، مال من‌نسبتا مه دارد .

پیر مرد پار چه مقوا راگشتاندوباچنا ن و ضع متقا عد کننده یی به آن اشار ه کرد که من بی‌اختیار به جلو خم شد م تانوشته ها یی راکه و جود نداشتند ، بخوانم .
گفت :

ـمهر کلکسیو ن « نگلر» ، پس‌ازآن هم مهر ها ی « ریمـــــی» و «ایسدای » (۱۸) اسلاف نامدا رمن‌هرگز فکر نمیکردند که گنجینه‌شان دراین اتا ق کو چك جا خوا هدگرفت .
وقتی پیر مرد شیفته و مطمئـــن‌به ستایش کاغذ سپید پرداخت ، به لرزه در آمدم . هنگا می که‌نا خنش‌را درست بر جا هایی گذاشت که

---

(۱۷) Apocalypse

(۱۸) Esdaille, Remy, Nagler ظا هرا این آد مهاپرداخته ذهن نویسنده هستند.(م).

مهر های کلکسیو نرا نی که مدتها پیش مرده بودند ، بر این نقطـــه ها خورد ه بودند ، مو ی بر تنـــم راست شد . این کار چنا ن وهم انگیز بود که انگار اروا ح مردانی که نا م گر فته بود ، از گـــور بر خاسته بودند . تا لحظه یی که بار دیگر چشمم به چهر ه های نا راحت همسر و دختر « کرانفلد » افتاد ، زبانم به کا مم چسپید ه بود. آن وقت خود م را جمع کرد م و بازی کرد ن نقشم را از سر گرفتم .

با صمیمیت اجبار ی فر یـــادزدم :

ـ یقینا درست میگویید ... این نمو نه بی نظیر است !

پیروز مندانه بادی به غبغـب انداخت وادامه داد:

ـ ولی این که چیز ی نیست .به این دو تا نظر کنید.«مالیخو لیا » (۱۹) وچاپ جلا دار «خشـــم»(۲۰) این دو می بدون تردید همتا ندارد. تازه گی رنگها را ببینید !همکاران شما در برلین و متصد یـــان گالریها ی عمو می با دیدن این پارچه از حسادت خواهند تر کید.

باشر ح جز ئیا ت خسته نمیسازم تان . تنها این قدر میگویم که این سرود پیروز ی ، درحالی که اوجعبه یی را پس از جعبه دیگر خالی می کرد ، دوساعت ادا مه یافت . کاروحشتنا کیست که آد م جا به جا کرد ن سه صد پار چه کاغـــذسفید را تماشا کند و در لحظه های مناسب فریاد تحسین بر آورد .اعتقاد پیر مرد به ارزش پار چه هـا چنان محکم بود که چندین بار می خواستم باور کنم که اثر ها واقعا وجود دارند .

تنها یك بار مصیبتی نمو دارشد پیر مرد یك پرو ف نخستیـــن

---

(۱۹) Malencholia

(۲۰) Passion

«انتیوپ» (۲۱) کار رامبر انـــد را«نشان میداد » . این پار چه ارزش غیر قابل تخمین داشته و بدو نشك به بهای ناچیز ی فرو خته شده بود . بار دیگر در بارهٔروشنی‌چاپ صحبت کرد ،و لی هنگا می که انگشتا نش را با آرا می رو ی‌آن کشید ، نو ك انگشتها ی‌حسا سش فقدا ن علامتها ی آشنا یی‌رادریافت . چهره اش تیره شـــد، لبهایش لرز یدند و گفت :

ـیقینا ... یقینا این «انتیوپ »است . بغیر خود م دیگر کسی بـه اینها دست نمیز ند . چطور ممکن‌است بیجا شده باشد ؟

در حالی که شتابزد ه «نسخه»رااز دستش میگرفتم و جز ئیا تی‌را که حافظه ام یار ی میکرد ، روی‌کاغذ سپید مجسم میکرد م، گفتم:

ـآقا ی کرانفلد ، البته که این«انتیوپ » است .

نگر انیش ناپدید شد . هر قدرستایش من فزونی میگـر فـت ، خوشحا لی او نیز بیشتر میگشت.سر انجا م با شادمانی دوز ن را خطاب کرد :

ـاین است زرگر ی که قدر زررا میشناسد ! شما همیشه بـه خاطر « اسراف» پول رو ی ایـن‌کلکسیو ن سر من غرغر کرده اید. درست است که من برای نیم قرن‌یا بیشتر از آن خود م رااز آبجو، شرا ب ، تنباکو ، مسافر ت، رفتن‌به تیاتر و خرید ن کتا ب محروم کرده ام و هر چیزی راکه توانسته‌ام کنار بگذ ار م ، وقف خریداری چیز هایی کرده‌ا م که به چشم شما بسیا ر خورد و حقیر بوده‌اند . خوب ، حالا دیگر آقا ی را کنـــرقضاوت مرا تایید میکند .و قتی من بمیر مو زیر خاك برو م ، شمـــاثرو تمند تر از تمام مردم شهـــر

---

(۲۱) Antiope دخترنکتی‌پادشاه تبس که هنگام خـــوا ب توسط ز یوس اغوا شد . (م) .

خواهید بود ، به انداز ه‌باشنده‌گان«درسدن» ثرو ت خواهید داشت،آن وقت به خاطر « جنون » من به‌خودتان تبریك‌خواهید گفت .اما تـــا هنگا می که من زنده هستـــــم،کلکسیو ن باید یك جا نگهدا ر ی شود . پس از آ ن که تابو ت شیدم‌وزیر خاك رفتم، همین مرد خبـــره یاکس دیگر ی کمك تان خواهدکردکه پار چه های این کلکسیو نرا بفرو شید . شمابه این کار مجبورخواهید شد ، زیرا با مر گـــــك من حقو ق دورا ن تقا عد م نیز ازمیان میرود .

همچنان‌که سخن میگفت ،انگشت‌هایش جعبه های غار ت شد ه را نوازش میدادند . ترسنا ك و رقت‌انگیز بود . سالها میشد ، یعنی‌از سا ل ۱۹۱٤ به این سو که چنین‌شادمانی مطلقی را در سیمـــــای یك آلمانی ندید ه بود م .همسرودخترش با چشمها ی اشکبا ر اورا مینگر یستند . با این هم حالـــت‌جذبه زنانی را داشتند که باو جد وترس در یافتند در باغ بیـــرو ن‌دیوار « اورشلیم» سنگ یك سو غلتید ه بود و گور خا لی بود .(۲۲) پیر مرد همه تحسین ها ی

---

(۲۲) اشار تیست به باب شا نزدهم انجیل مر قس : « پس چون سبت گذشته بود ، مریم مجد لیه‌و مریم ما در یعقو ب وسالو مـه حنوط خرید ه آمدند تا اورا تدهین‌کنند * وصبح روز یك شنبه را بسیار زود و قت طلو ع آفتا ب‌برسرقبر آمدند * و بایك دیگر مـــی گفتند کیست که سنگ رابرای ماازسر قبر بغلتا ند * چو ن‌نگریستند، دید ند که سنگ غلتا نیده شد ه‌است زیرا که بسیار بز رگ بود* وچون به قبر در آمدند. جوا نی‌راکه جا مهٔ سپید در بر داشت ، بر جانب راست نشسته دیدند .پس متحیر شدند * او بدیشـان گفت ترسا ن مباشید ، عیـسا ی‌ناصر ی مصلو ب را میطلبید او بر خاسته است ، دراین جانیست ،آن‌موضعی راکه اورانها ده بودند ، ملاحظه کنید *» (م)

مرا گر فته نمیتوانســـت ازجعبه یی به جعبه یی دیگر و ا ز «چاپ » ی به « چاپ» ی دیگر می‌پرداخت . در این حا ل کلمه های مرا میبلعید تااین که‌از کار فـــارغ گشت . هنگا می که کاغذ هـــای. سپید در جعبه های شان‌گذاشته‌شدند واتا ق برای صر ف قهو ه به‌رو ی میز آماده شد ، خو شحال‌شد م .

میزبانم ، بدو ن آن که‌احساس‌خسته گی کند ، جوا ن به نظرمی آمد . در بار ۀ چگو نه گی گردآوردن‌گنجینه اش ، داستا نی از پـــی داستا ن دیگر می آورد و به ایـن‌ارتباط میخواست هر پـــا ر چـــه رابار دیگر بیرو ن آورد . هنگا می‌که من ، همسر و دخترش به ا و گفتیم که اگر مرا بیشتر از ایـن‌نگاه دارد ، ترن را از دست‌خواهم داد ، رنجید ه و آزرد ه خاطـــــرشد .

سر انجا م با رفتنم موافقت کردوبا هم خدا حا فظی کردیم، آوازش نرم بود . دستهایم را در دســـت‌هایش گر فت و ازرو ی سپا ســـ گزار ی ، به شیو ه نابینایا ن ،نوازش کرد .

در حالی که آوازش میلر زیدگفت :

ـآمد ن شمابرایم خو شحا لی‌بزرگی بود . چه لذ تبخش است‌که پس از مدتها توا نستم کلکسیونم‌رابه کسی نشا ن بدهم که میتواند ار زش آن را دریابد . من‌میتوانـم‌کار ی بکنم که سپا س گز اریم‌را به شما ثابت کند و به دیدار تا نا ز پیر مرد ی نابینا ار زش بدهد. متمم و صیت نا مه ام تصر یـــح‌خواهد کرد حرا ج کلکسیو ن من‌به موسسه شما، که اما نتدار ی آ ن‌به همه گا ن روشن است، سپرده خواهد شد .

عاشقا نه دستش را روی توده‌جعبه های بی ارزش گذاشت :

ـقول بدهید که فهر ست خوبی‌از این آثار تهیه کنید . یادگار ، دیگر ی نمیخوا هم (۲۳) .

به سو ی دوز ن نگاه کرد م.به سختی تلا ش داشتند تابـــر خـــود شان مسلط شـــــو ند .

میتر سیدند آواز لرزش بدنهای‌شا ن به گوشها ی حسا ســـــس پیر مرد برسد . این و عدهٔناممکن‌رابه او داد م واو در پاسخ دستم رافشرد .

همسر ودختر ش تا درواز ه‌همراهیم کردند . جرا ت‌نمیکردند که گپ بزنند ، اما اشك بر رخسارهای شا ن روا ن بود . خـود م وضع اند کی بهتر داشتم مـــن ،یك معا مله گرآثار هنری ، بـــه سراغ معامله آمد بودم .در عـــوض ،معلو م شد که فرشته‌خو ش بختی هستم ، مثل سواری دروغ‌گفته ام‌تا خد عه یی را کمك کرده باشم که انسا نی را شاد مـــان‌نگاه میدارد . از درو غم شرمنده‌ام ولی خو شحا لم که این درو غ راگفتم . به هر صور ت من جذبه‌یی رابر انگیخته بود م که دراین‌عصرغصه واندو ه نا آشنا معلـــــو م میشود .

وقتی به خیابا ن پا گذاشتم ،شنید م که پنجر ه یی باز شد و

---

(۲۳) منظو ر فهر ستیست کـه‌پار چه های وویژه گیها ی پارچه های یك کلکسیو ن را معر فی می‌کند . شهر ت این فهر ست که‌به نام صاحب کلکسیو ن یاد میشود،با ار زش پار چه های آن پیو نـد دارد . غالبا و قتی پار چه یـــی‌از کـــلکسیو نـی‌جدا میشود،درنسبنامهٔ این پار چه قید میگردد که روزگاری‌جز و فلان فهر ست بود ه است. بدین صور ت ، نام صا حـــــب‌کلکسیون همواره میان علاقه مندان باقی میماند . (م) .

کسی صدایم زد . پیر مرداگر چـه‌نمیتوانست مرا ببیند ، میدا نست که به کدام سو میرو م.چشمهایش‌به‌همان سو متو جه بودند. آن قدر خودش را خم کردکه همسر ودخترنگرانش بازو های شان را به‌دور او حلقه کردند تا نیفتد. پیر مرددر حا لی که دستمالی را تکا نمی داد ، فریاد زد:

ـسفر تان خوش ، آقـــا ی‌راکنر !

آوازش چو ن آواز پسر ی‌زنگداربود . چهر ه پرنشا طش راکه به شکل و حشتنا کی باچهر ه ها ی‌پر تشویش ر هگذرا ن تبا ین‌داشت هرگز فراموش نخواهم کرد .توهمی‌که من کمك کرده بود م دنباله یابد، زندگی رابرایش خو شا ینـــــدساخته بود ، این گو یته نیست‌که گفته است :

ـکلکسیو نرا ن مخلو قـــا ت‌خوشحا لی هستند !

□

پیراهنها

کارل چاپک

Karel Chapek

کارل چاپک ، نویسنده نا مدارچکوسلوا کیا ، درسا ل ۱۸۹۰ به جها ن آمد . هنگا می که درپراگ دانشجو بود ، به نوشتن رو ی‌آورد وچو ن تحصیلاتش رابه پایـــان‌رسانید ، خودش را کاملا ، وقف ادبیا ت ساخت .

پس از جنگ جهانی اوّل بـــه‌تیاتر دلبسته گی یافت و به کـار نوشتن نمایشنا مه پرداخت .

کارل چاپک اگر چه به عنوا ن‌نمایشنا مه نویس شهر ت دارد ، اما داستان کو تاه هموار ه یکی از بهترین وسایل بیان اوبوده‌است.

وی درسا ل ۱۹۳۸،درآستانـــهٔ جنگ دوم جهانی ،از جهان رفت. نمایشنامهٔ «بیماری سفید» او رامی‌توا ن گو نه یی پیشگو یی‌در مورد فرجام هیتلر و فا شیزم دا نست‌ـپیشگو یی که درست برآمد.

او میخواست دربار ۀ مسایـــل بینهایت مهمتر فکر کند ،اماهرچی میکرد ، این پندار ناخوشایند درذهنش میدوید : خادمه اش از او میدزدد . سالهای دراز ی میشدکه این زن‌پیش او کار کرده بود واو این عادت راکه به فکر اشیـــای‌شخصینش باشد ، ا زدست داده بود . المار یی داشت‌که لباسها یش را در آن میگذاشت . هرصبح دروازۀ المار ی راباز میکردوازمیان تودۀ پیرا هنها، پیرا هن پاکی رابر میداشت . گاه گاهی ، در فاصله‌های غیر منظم ،خانم «یو هانکا »(۱) می آمد ، پیراهن پاره یی را به اونشان میداد واعلام میکرد که همـه پیرا هنهایش به همین وضـــع‌افتاده اند ولازم است آقایشـــن پیرا هنهای نو بخرد . بسیارخوب، بعد آقابیرو ن میر فت‌واز نخستین

Johanka (1)

مغازه یی که پیش رویش می آمد،چند تاپیراهن نو میخرید و هیچ‌به فکرش نمیگشت که فقط همین‌چندی‌پیش ، عین عمل را انجام داده‌است. در مورد یخنها ، نکتا ییها، بوتها،لباسها ، صابو ن و هزار چیـــز دیگر که مرد ــحتی اگر بیوه هــم‌باشد ــضرور ت دارد ، قضیه به همین صورت بود . همه چیز رالازم‌است پس از مدتی تجدید کرد ،ولی برای این پیر مرد کالا ها ناگهـان‌کهنه و نخ نمامیشدند و یا خدا میداند که چی برسر شان می آمدواو پیوسته چیز های تازه میخرید، فقط برای این که و قتی درواز ۀالماریش رابازکند ، باتوده یی از لباسها ی کهنه و رنگ ورو رفته‌رو به رو شود ، لباسهایی که نمی توانست بگو ید چی و قت کهنـه‌شده‌اند ،اما با این همه، ضرورتی نبود که خودش رابه خاطر ایـــن‌مسایل اذیت کند . خانم«یوهانکا» مراقب همه چیز بود .

حالا ، پس از سالهای دراز،برای‌نخستین بار ، این فکر درذ هنش پیداشد که کالا ها یش به صورت‌منظم دزد ی میشوند . قضیه بدین گونه اتفا ق افتاد : آن روز صبح،دعوتنا مه یی برای اشترا ک‌درضیا فت انجمنی یاچیز دیگر ی، دریافت‌کرده بود ، سالها میشد که‌به‌جایی نرفته بود . حلقۀ تنگ‌دوستا نش‌چنا ن کوچك بودکه این دعوت غیر منتظر ه کاملا گیجش ساخت .بیش‌از انداز ه خو شحا ل بود،و لی اندکی هم ترسیده بود . پیش ازهمه به جستجو پرداخت تادر یابد که پیراهن کاملا آبرو مند ی داردیانی . همه پیراهنهایش راازالماری بیرون کشید ،اما همه پیرا هنهادریخن و دهن آستین شاریده گی داشتند . خانم « یو هانکا »راصدازدو پرسید که پیراهن دیگـــر ی ندارد .

خانم «یوهانکا»آب‌دهنش‌را فر وبرد و لختی خاموش ماند . بعد ،با

صراحت اعلام کرد که یقینا لاز م‌است با دارش پیراهنها ی نـــوی بخرد . فایده یی نداشت کـــــه پیرا هنهای کهنه راتر میم کند ، زیرا کاملا از کار رفته بودند. به‌هر حال ، به صورت مبهمی بـــه خاطرش ماند ه بودکه در همیـــــن‌او اخر پیراهنهای تازه یی خرید ه است ،اما چون اطمینان نداشت ،خاموش ماند و ناگهان کر تیش‌را گرفت تابرود و چند تا پیرا هـــن‌نوبخرد . هنگا می که‌به مرتـــب کردن لبا سهایش پردا خت، کاغذهایی را از جیبها ی کر تیش‌بیرون کشید تاببیند که این کاغذ هـــارا نگهدارد یاد و را ندازد .در میان کاغذ ها آخرین بل خرید پیراهنهارایافت که تاریخ چندچند راداشت. هفت هفته پیش ، هفت هفته‌پیش، شش تا پیراهن نو ... همهٔ کشف او همین بود .

نرفت تاپیراهن دیگر ی بخرد،ولی در اتاق به راه رفتن و فکرکردن پرداخت . سالهای دراز تنها پیش‌را ازنظر گذرانید . پس از مرگ همسرش ،«یو هانکا» از خانه اش‌نگهداری میکرد واو هرگز ، حتـی برای لحظه یی ، نسبت به«یوهانکا»احساس سوء ظن و بی اعتما د ی نکرده بود . حـــالا ا حـسا س‌ناراحت کننده یی در دلش راه‌یافته بود که در تمام این مدت مالشـــدزدیده میشد ه است .

به گرد و پیشش نگریست .نمیتو انست بفهمد که چی چیز هایشـ وجود ندارند ،و لی ناگهان دریافت‌که همه جاخالی و تهیست.کو شید به یاد آورد که در گردو پیشش‌چیز های بیشتر ی و جود نداشت. بانگاهی دقیقتر بسیار ی از چیزها... بادل پر هراس المار یی را بازکرد که یادگار های زنش رادرآن نگاه میداشت : پیرا هنهـــا و دیگر لباسها . چند پارچهٔ نخ نمادرالمار ی دیده میشد،ولی بو ی‌گذشته ها از آنها رفته بود . آه، خدایا !اینها هستند همه چیز هایی کـه همسرش بر جا گذ اشته ! برسرلباسهای اوچی آمده است ؟

المار ی رابست . بر خود ش‌فشار آورد تا دربارهٔ چیز های‌دیگر فکرکند ـ مثلا در بارهٔ ضیا فت‌شام ـاما آن سالهای گذشتـــــه مصرانه بر میگشتند . اکنو ن این‌سالها خالیتر ، تلختر و رقـــت انگیز تر جلوه میکردند . ناگهـان به نظرش آمد که این سا لها غارت شده اند وازمیا ن آنهابوی غصه‌و دلتنگی راشنید ، البته گاه‌گاهی، مثل این که خوا ب باشد، احساس‌آرا مش و خشنود ی کرده بود ،اما حالا باترس و هراس مرد تنهایی‌را میدید که دستهای ناشنا سی‌حتی بالش زیر سرش را غارت میکنـند.خودش را در مانده احساس کرد. دردسختی آزار ش میداد . این درد بزرگتر از درد آن روز بود ـروزی که از تشییع جنازهٔ همسرش بـــرگشته بود ـ خودش را سالخورده وخسته یافت . مثل کسی که‌زنده‌گی‌در برابرش بسیار بیر حم بـــوده باشد .

با همهٔ اینها ، یك چیـــز رانمیفهمید :

ـچرا خانم «یو هانکا» اموال مرا بدزدد ؟ با این مالها چی میکند ؟ها، فهمیدم !

با خوشحا لی بد خواها نه یی‌به‌یادآورد :

ـکاملا همین طور است ! خانـم«یو هانکا » در جایی خواهر زاده‌یی دارد که باعشق ابلها نه یـــك‌خالهٔ احمق با او مهر میورزد . مگر بار هاناگزیر نبوده ام که پـــرگو ییها ی اورا در بار ه ثمـــرهٔ افسانها بشنو م ؟ بگذ ار ببینم .در همیـ نواخر عکس اورا نشانـم داد : مو های مجعد ، بینی پخچ وبرو تهای مخصو صا گستا خانه . اگر چه خود خانم « یو هانکا » ازهیجا ن و غرور اشك ریخت .

آهسته به خودش گفت :

ـبه این صورت ، همه چیزهایم پیش او آورده شده اند !

با این فکر خشم شدید ی براوچیر ه گشت . به آشپز خانه‌دوید

و«یو هانکا » رابا کلماتی چو ن«سلیطه کنده سوار » صدازد . بعد، آشپز خانه راتر ك گفت و پیرز نرا در حالی که چشمهای هراسا نو اشکبار ش را به هرسو میگردانید، رهاکرد .

بقیهٔ آن روز را با اوگپ نزد ،خانم « یو هانکا » مثل این که به او اهانت شده باشد ، پیوسته آه‌میکشید ، اشیا ی دور و پیشش را با سرو صدا جا به جا میکردو هیچ نمیفهمید که علت این‌ماجرا چیست .

پس از چاشت به بررسی کامل‌الماریها و رو کهایش پردا خت . وحشتنا ك بود . چیز هایی راکه‌درگذشته در اختیار داشت ، یکی پس از دیگری به یاد آورد ــ اشیا ی‌گو ناگو ن خانواده گی که اکنو ن مخصو صا به نظرش گرانبها مـی‌آمدند ــوحا لا ازاین اشیا چیز ی باقی نمانده بود . هیچ چیز ی‌باقی‌نمانده بود ــ انگار آتش سوز ی بز رگی اتفا ق افتاد ه بود.میخوا ست از خشم ودر مانده گی به‌زانو در آید و گریه کند .

در حالی که از نفس افتاده‌بود،در میان رو کهای بازو کشودهٔ گرد آلود نشسته بود و یگانه چیز ی‌راکه باقی مانده بود ، در دست داشت : بکس جیبی پدرش را،کیسهٔ‌مهره دوز ی شده یی که حالاهردو انجا مش سورا خ بود . چند سال‌این غارتگر ی ادا مه داشته است تا این طور چیز ی بر جـــــا ی‌نماند ؟ از شدّ ت خشم بیخودشده بود . اگر در این لحظه باخانـــم«یو هانکا»رو به رو میشد، باسیلی به رویش میزد .

با هیجا ن گفت :

ــحا لا بااین زن چی کار کنم ؟بیدرنگ اخراجش کنم ؟ به پولیس تسلیمش کنم ؟ و لی فرداکی برایم‌آشپزی خواهدکرد ؟

با خودش تصمیم گر فت :

ـ به رستورانی خواهم رفت، ولی کی برایم آب گرم خواهد کرد و آتش خواهد افروخت ؟

باگوشش بسیار این افکار را ازخودش دور کردو به خودش اطمینان داد :

ـ فردا قضیه راحل میکنم . فرداچیزی اتفاق خواهد افتاد . این فکر که به او متکی هستم ...

با این همه ، مشکلش سنگینتر ازآن بود که اعترا ف کند . تنها این فکر که مظلو م واقع شده است وضرور ت کیفر به اوجرا تمیداد .

وقتی تاریکی فرا رسید . آ نقدر خودش راجمع کردکه به آشپز خانه برود و با بی پروا یی به خانم «یو هانکا» بگوید :

ـ باید جای دیگر ی برا یت پیداکنی !

بعد، ما موریتهای پیچیده ومفصلی که چندان ارتبا طی باهم نداشتند، به او داد و گفت که لازم است بیدرنگ انجا م داده شو ند. این ماموریتها رابدو ن هیچ اشکا لی طرحریز ی کرده بود .«یوهانکا » چیزی نگفت و باچهر ۀ درد مند یك شهید به دنبا ل انجا م کارها رفت .

خانم «یو هانکا» دروازه را پشت سرش بست واوتنها ماند . درحالی که قلبش به شد ت میتپید ، دزدانه به سو ی آشپز خانه رفت. همان گونه که دستش رو ی دستگیر ه بود ، کمی درنگ کرد. در حالی که احساس میکرد هرگز تا آ نجاپیش نخواهد رفت که الما ری «یوهانکا » را باز کند، اضطرابی به او دست داد : به نظرش این کار، کاریك دزد بود.ولی هنگا می که میخواست از این کار صر ف نظر کند ، کار خودبه خود صورت گرفت . دروازه راباز کرد وبه درون رفت .

آشپز خانه جدا از پاکی میدرخشید .الما ری «یو هانکا» درآ ن

جابود ،ولی الماری قفل بودواثری‌از کلید دیده نمیشد .این کشف اورا در امر رسیدن به هدفشن استوار تر ساخت . کوشید باکارد آشپز خانه‌الماری راباز کند ،ولی‌این کار تنها به الماری صدمه‌زد ونتوانست باز ش کند .به دنبال کلید همه رو کها را جستجوکرد. تمام کلید های خودش را آز مود.مگر سر انجام ، پس از نیم ساعت خشم شدید ، دریافت که‌الماری اصلا قفل نیست وبا چنگکی باز میشود .

رختها منظم واتوشده در خانه‌های جداگانه الماری چیده شده بودند ، تنها درخانهٔ بالایی الماری‌شش تا پیراهن نو او دیده‌میشدند. پیرا هنها هنوز با فیته آبیر نگ‌مغازه بسته بودند . گل سینهٔ زنش با یاقوت ارغوانی درقوطیی‌قرار داشت . تکمه های آستین صدفی پدر ش ، تصویر مادرش به‌روی عاج.

ـ خدای من، این تصویر به چی‌درد ش میخورد ؟!

همه چیز رااز الماری بیرون‌کشید . جرابها و یخنهایش راپیدا کرد . یك قوطی صابون ، برسهای‌دندان ، یك واسکت ابریشمی‌کهنه، پو شهای بالشت ، یك تفنگچهٔ‌کهنهٔ افسر ی ، یك نیچه سگر ت دود زده و بیکارهٔ کهربا ، اینهادرواقع قسمتی از اشیای شخصی اوبودند و بخش عمده ظاهرا مدتهاقبل به نزد خواهر زاده موی مجعد انتقال کرده بود .

آتش خشم تا اندازه‌یی فرونشست ،ولی اندوه سرزنش آمیز همچنان باقی بود :

ـخوب ، همین طور هست که‌هست ... یو هانکا ، یو هانکا به نظر تو مستحق همین بودم؟

اشیایش رایکی یکی به اتاق‌خودش برد وروی میز پراگنده ساخت . آنها نمایشگاه اثرنا کی‌از چیز های گو نه گو ن راساخته

بودند . اشیا ی متعلق به«یوهانکا»را دوبار ه به المار ی گذاشت . حتی میخواست همه چیز ش راکاملا به ترتیب بگذارد ،و لی پســـ از مقدار ی سعی و تلاش ناتـــوان شد. المار ی راهمان طور باز رها کرد. انگار سر قتی روی داده‌بود. بعد ، از این که و قتی«یو هانکا » بر گردد ،او ناگزیر خ واهدبود که جدا با اوصحبت کند، دردلش ترسی جوانه زد ... این فکر آن‌قدر برایش تنفر انگیز بود که باعجله به پوشید ن لباس شرو ع کرد وباخودش گفت :

ـفردا اورا مواخذ ه خوا هـــم کرد. امروز همین قد ر برایش کافیست که در یابد من همه چیزرافهمیده ام ! پیرا هن نوی راکه‌مثل کاغذ شخ بود ، برداشت،ولی باهمه تلا شی که به کار برد ، نتوانست یخن شخش رابسته کـــند . و«یوهانکا» هر لحظه ممکن بود بـر گردد .

پیراهن کهنه اش را ، بدون آن‌که درنظر گیرد پاره است، باعجله پوشید . و قتی لباسها یش را دربر کرد ،بیدرنگ، مثل یك دزد ، آهسته بیرو ن رفت . یك ساعت، در زیر بارا ن ، در سر کها قدم‌زد تازمان رفتن به ضیافت فرارسید.

در آنجا ، درمیا ن جمع‌احساس تنهایی کرد . کوشید باآشنا یان قدیم به صحبتهای دوستا نـــه بپر دازد ،اما به هر صـــور ت، گذشت سالها به نحو ی کـــه ندانست چگو نه ، بین اوودیگرا ن فاصله ایجاد کرده بود :

ـتصورش رابکن ، مابه سختی همدیگر را درك میکنیم !

ولی اواز کسی کینه یی نداشت. جدا از دیگرا ن ایستاد ه بـــودو لبخند میزد . در خشش چرا غها، سرو صدا و رفت وآمد گیچش‌کرده بود ... سر انجا م ، به علت نـــا معلومی ، تشویش تازه یی در دلش راه‌یافت :

ـفکرکن ، چی قواره یی پیـــداکرده ام . از پیراهنم تار ها آویزان استند . روی کر تیم لکه یی دیده‌میشود ودر مورد موزه هایم ،خدا خودش خیر کند .

میخواست زمین چاك شود واو درآن فرو رود . به گرد و پیشش‌نظر انداخت . جایی میپا لید که پنهان‌شود ،و لی به هر طرف پیش‌سینه های آهار ی میدر خشیدند . چطورمیتوانست بدون آن که دیده شود، ازآن جابر آید ؟

میترسید قد می به سوی‌دروازه‌بر دارد تا مبادا نگاه‌ها ناگها ن متو جهش گردند . با دستپا چه‌گی‌عرق میریخت . وانمود میکرد کـه بیحرکت ایستاده است ،اما آهسته‌آهسته پایش رارو ی زمین‌میکشید تا اند ك اندك ، بدون آن که‌فهمیده‌شود ، به درواز ه نزدیك گر دد.

از بخت بد ، یك آشنا ی قدیـم، یکی از همدور ه های مکتبشـــــس با او مواجه شد . این رو یـــدادبر نا را حتیش افزود ، بـــــا سراسیمه گی به اوجوا بی داد وتقریبا اورا رنجا نید .

وقتی بار دیگر تنها شد، نفسی‌به‌راحت کشید و فاصلهٔ اش رابـــا دروازه اندازه کرد . سر انجـــا م‌فرار نمود و به خانه رفت. هنو ز نیمه شب نشده بود .

در راه باز هم «یو هانکا » بـه‌خاطرش آمد . باراه رفتن سریـــع مغزش فعال شد . در ذهنش نقشه‌میکشید که به پیرز ن چی بگوید. جمله های دراز ، پر طنطنه وقوی، باسهو لت غیر عادی ، کنار همدیگر ردیف میشدند ـیك سخنرانی‌طویل‌محکو م کننده وسر انجا م عفـــو وبخشایش ـ ها، عفو و بخشایش،زیرا در پایا ن اورا خواهـــــد بخشید . بیرونش نخواهد کـــرد.«یو هانکا » خواهد گریست ولا به خواهدکرد . بعد ،و عده خواهدداد‌که خودش را اصلاح کند.اوخاموش

وبیحر کت به پیرز ن گوش‌خواهدداد وبالاخر ه با طما نینه به ا و خواهدگفت :

ـ«یو هانکا » به تو فرصت‌میدهم‌تا نا سپا سیت را جبرا ن کنی، صادق وو فا دار باش . بیشترازاین از توچیز ی نمی خواهم. من‌مرد سالخورد ه یی هستم و نمیخواهم‌بیرحم باشم .

چنا ن به هیجا ن آمده بودکه، پیش از آن که بفهمد ، به خانه رسیده درواز ه راباز کرد ه بود .چرا غ اتا ق «یو هانکا » روشن بود . از چلك پرده دزدانه به آشپز خانه نظر انداخت . عجب، این دیگر چی بود ؟«یو هانکا» درحالی که رویش از فرط گریه پندیده وسرخ شده بود ، در آشپز خانه‌این سوو آن سو میر فت‌واشیایش را در جا مه دادن بزرگی می‌انداخت . به سختی تکان خورد :

ـجا مه دان برای چیست ؟

بانو ك پابه اتاقش رفت، آشفته،در ماند ه و کاملا گیج بود. آیا «یو هانکا » خانه راترك میکرد ؟پیش رویش ، روی میز ، تمام چیز هایی قرار داشتند که پیرز نازو ی دزدیده بود ، با انگشت‌آنها را لمس کرد ،و لی از باز یافتن‌آنها کوچکترین لذتی نبرد . با خودش گفت :

ـفهمیدم ! «یو هانکا » فهمید ه‌است که دزدیش را کشف کرده‌ام. انتظا ر دارد که بیدرنگ بیرونش‌کنم . از این رو کالا هایش راجمع میکند . بسیار خو ب میگذ ار م‌که همین طور فکر کند . تا فردا. این کار برایش مجازا ت مناسبی‌خواهد بود . بلی ، فردا صبح با او صحبت خواهم کرد .اما شا ید،شاید حتی همین حا لا بیایدومعذرت بخواهد . در برابر م سیل اشکش‌جار ی خواهدشد . به زانو درخواهد آمد و کارهایی از همین قبیل«یوهانکا » این کار رابکن ، نمی خواهم خشن باشم . میتوانی‌این جابمانی .

با همان لباسی که داشـــت،نشست و منتظر انکشافا ت بعدی شد .خاموشی ، خاموشی ممتدی درخانه حکمفر مابود . آواز هر گام «یو هانکا » رادر آشپز خانه مـــی‌شنید . شنید که جا مه دان‌باخشم بسته شد . بعد ، باز هم خانه درخاموشی فرو رفت . ترسیده ازجا پرید و گوش داد :

ـاین چی‌بود ؟

نالهٔ دوامدار و ترسنا کی شنیده‌میشد ـ انگار آواز جانور ی بود نی از انسا نی . این صدا بعدا به‌هق‌هق دیوانه وار ی مبد ل گشت .به دنبا ل آن صدای زانوا نی که‌برکف‌اتاق فشار می آوردند ، شنیده‌شد وشیون خفه یی به گوش رسیـد.«یو هانکا » میگریست . یقیناانتظار چیزی را داشت،و لی این عمـــل«یو هانکا » غیر منتظر ه بود .

در حالي که قلبش میتپید، ایستادوگوش داد.که در آشپز خانه چـی میگذ رد . چیز ی نبود . تنهاآوازگریه شنیده میشد . «یو هانکا » به زود ی به خود خواهد آمـــدومعذرت خواهد خواست .

دراتا ق به قدم زد ن پردا خت‌تا دوبار ه متانتش را به دســـت آورد،ولی «یو هانکا » نیا مـــد.

در فاصله های معین میایستا دوگوش میداد . شیو ن پیرز ن به ناله های درد آمیز یکنوا خـــت‌وخفیفی مبد ل شد. این یاســـ ، وحشتنا ك برای او خفقا ن آوربود. تصمیم گر فت پیش پیرز ن برود وفقط بگوید :

ـ«یو هانکا » گریه رابس کـن.بگذار که این حادثه برایت درسی باشد . من همه چیز را فراموش‌خواهم کرد ، ولی تو در آینـــده در ستکار باش .

ناگها ن کسی به درواز ه‌هجو م‌آورد و آن راباز کرد .«یوهانکا » شیو ن کنا ن در آستا نـــه د رنمو دار شد . چهره اش که‌ازگریه

پندیده بود ، ترسنا ك به‌نظر می‌آمد.
نفس زنان گفت :
ـ«یوهانکا» !
پیرزن به صدا در آمد :
ـمن ... مستحق همیـــن‌بودم ؟ بسیار تشکر ... مثل این‌که یك دزد باشم ... چی شرمی !
او هراسا ن فریاد زد :
ـاما «یو هانکا » ... اما تـــواشیا ی مرا گرفته ای .. .همـــهٔ اینهارا .. .میفهمی ؟ گرفته ا ی‌یانی؟
ولی «یو هانکا » سخـــن اورانشنید :
ـاین شرم را چطور تحمل کنم؟جستجوی المار ی من ... مثل این که ... من یك خس دزد هستم ...درواقع ... برای این که مـــرا خجالت بدهید ... اما، شمانبا یداین کار را میکردید ... حق‌نداشتید که مرا اهانت کنید ... هر گز ...تا روز مرگم ... باید چنیـــن انتظار ی میداشتم . آیا من براستی‌دزد هستم ؟ من ... من یـــك دزد ؟
چیغ غصه آلودی کشید :
ـبه راستی من دزد هستم ؟به‌خاطر خانواده ام ... هیچ ... هیچ انتظا ر نداشتم ... مستحق چنیـن‌چیزی نبودم !
اوگفت :
ـولی «یو هانکا » کمی عقـــل‌داشته باش . این اشیا چطور به المار ی تو رفتند ؟ اینهااز تـــواستند یا از من ؟بگو ،خانم عزیز، از تو استند ؟
پیرزن هق‌هق کنان گفت :
ـنمیخواهم چیز ی بشـــنوم .خدایا ، چی شرمی ! مثل این که...

من یك جت باشم ... الماری مرامیبالنه ...

در حالی که به شکل وحشتناکی به هیجان آمده بود ، فریاد کشید:

ـ همین حالا ... همین حا لاخواهم رفت . تا صبح هم صبر نخواهم کرد . هرگز ... هرگز !

او اخطار آمیز اعتراض کرد :

ـ ولی ، ببین ... نمیخوا هم ترابیرو ن کنم ، «یو هانکا» تو همین جا خواهی ماند ،اما در موردچیزی که رخ داده است ...خو ب ... خداوند مارا از چیز ی بدترحفظ کند.

«یو هانکا» در حالی که گریه گلویش را میگر فت واشك ازدیده گانش روان بود ، گفت :

ـ کسی دیگری راپیدا کنید . من تافردا صبح هم صبر نمیکنم . من مثل این که ... سگ هستم ... همه چیز را تحمل کنم ... نی ، صبر نمیکنم ...

بعد، ما یوسانه ادا مه داد :

ـ هر چه پول بدهید ، نمیمانم... بهتر است شب را در پیاده رو بگذرانم .

اوباناتوا نی به استد لال پرداخت:

ـ اما «یو هانکا» ، چرا ؟احساسائت را جریحه دار کرده ام ؟ولی با این همه نمیتوا نی انکار کنی که...

«یو هانکا» بالحن اهانت دیده تر فریاد زد :

ـ نی ، احساسا تم را جریحه دارنکرده اید ... این جریحه دارساختن احساسا ت نیست ... بالید ن الماریم ... مثل آن که یك دزدباشم ... این اهمیتی ندارد ... با پـــه تحمل کنم. هرگز کسی با من این طور رفتار نکرده است . چـــی شرمی ! من ... آدم بیصرو پایی نیستم.

فریاد تشنج آمیزی همراه باسیل اشك از اوبیرو ن آمد . به سوی درواز ه هجو م برده از اتاق برآمد و درواز ه را با صدای بلند بست .

سخت حیرتز ده بود . به جا ی تاسف و پشیمانی چنین ماجرایی . معنا ی این کار چیست ؟ مثل موش دزد ی میکند و چون من از این کارش خبر میگردم ، خودش راامانت شده میپندارد . از دزد ی نمیشر مد. ووقتی آ دم بهش یادآور ی میکند ، احساسا تش سخت جریحه دار میشود . مگز عقلش را از دست داده است ؟

امابه تدریج دلش بیشتروبیشتر برای پیر ز ن سوخت . به خودش گفت :

ـ میفهمی ، هرکس نقطه ضعیف خودش را دارد و هیچ چیز دردنا ك ترا زاشار ه به این نقطهٔ ضعیف نیست . انسان حتی در میان اشتباهاتش چی حساسیت معنوی نامحدودی از خودش نشان میدهد!

حتی وقتی کار بدی رامرتکب شود ، بازهم انتظا ر همدرد ی و شفقت دارد! کافیست که بر عیبش انگشت گذار ی ، تافریاد دردناك وخشماگینش بلند شود. نمیفهمی که و قتی بر ظالم داور ی میکنی، درواقع ، بر مظلو م تیز دا و ر ی کرده ای ؟

از آشپز خانه آواز گریه می آمد. گریه کننده دهنش را به توشك میفشرد تا آواز گریه اش راخفه سازد . میخواست به آشپز خانه برود ،و لی دروازه قفل بود. پشت درواز ه ایستاده و کوشید با او استد لال کند ، سر زنشش کند . بالاخر ه دلاسایش نماید ، ولی یگانه پاسخی که دریا فت می کرد هق هق های شدید و پرسرو صدای بیشتر بود .

در حالی که ترحم عمیقی رنجش میداد ، به اتا ق خودش ر فت .

روی میزاشیای دزدیده‌قرار داشتند:پیرا هنهـــای ز یبـا ونو، مقداری جا مه های دیگر ، یادگار هاوبسیارچیز های دیگر .

با انگشتش آنها را نوازش کرد،ولی در این تماس چیز ی غم انگیز و دلتنگ کننده یی و جود داشت.

□

راهبه

کاترین منسفیلد

Cathrine Mansfield

«کاترین منسفیلد» درسال ۱۸۸۸ در نیوز یلند به جها نآمد وهنگا می که سی و پنج سا ل‌داشت ، از جهان رفت، کاترین درسا ل ۱۹۰۸ به لند ن رفت .دراین شهر با « جون مید لتو ن موری » آشنا شد . این آشنا یی‌در سا ل ۱۹۱۳ به ازدوا جانجامید. آثار او عمد تا داستان های‌کوتاه‌هستند . گذشته از اینها، نا مه‌ها وخاطراتش نیز به چا پ رسیده‌اند . سبك او به خاطر ظرا فت وبصیر ت و یژه یی که درآن دیده‌میشود ، مشخص است . اودر داستان هایش بیشتر بر انتقا ل‌دقیق فضا تکیه میکند تابر طر ح وتو طئه .

مرگ « کاترین منسفیلد » درسا ل ۱۹۲۳ اتفا ق افتاد .

ناممکن به نظر میرسید که کسی در چنین صبح قشنگی اندوهگین باشد . «ایدنه» (۱) به این نتیجه رسید که بدون از خودش دیگر کسی غمناک نیست . پنجره های خانه ها باز بودند . از خانه ها صدای پیانو به گوش میرسید . دستهای کوچکی دنبال همدیگر میدویدند واز همدیگر میگریختند. در ختها در باغها ی آفتابی ایستاده بودند . گلها ی بهاری آنها را شاداب نشان میدادند. بچه های کوچه اشپلاق میزدند ، سگ کوچکی عوعو میکرد ،مردم با سبکی وچالاکی میگذشتند، به نظر می آمدند که میخواهند به دوش بپر دازند . حالا ،در فاصله یی دختری زنانه یی را میدید که رنگ شفتالو یی داشت ـ نخستین دختری زنانه سال .

شاید حتی « ایدنه» هم آن قدر که غمگین بود، غمگین به نظر نمیرسید .وقتی دختر ی درهجده سالگی بی انداز ه زیبا باشد و

(1) Edna

رخسار ه ها ، لبها و چشمهـــای درخشانش از تندر ستی کا مـــل حکایت کنند ، دیگرد شوار است که قیافه اش غمنا ك جلوه کند. بـــه خصوص اگر پیرا هن آبی فرانسوی به تن داشته باشد و کلاه تازه اش را گلها آراسته باشند .درست است که کتابی باپوش چرمی بدرنگی زیر بغل داشت . شاید این کتاب تاثیر دلتنگ کننده یی به بار می آورد ، اماچندان چشمگیر نبود .جلد عاد ی کتابخا نه هارا داشت. «ایدنه» به بهانهٔ رفتن به کتابخا نه،از خانه بیرو ن شده بود تافکـــر کند ، تا در یابد که چی اتفـــاق افتاده است و تا تصمیم بگیرد که حالا چی بکند .

چیزی و حشتنا کی اتفا ق افتاده بود . شب گذشته ، هنگا می کـــه کنار « جیمی» (۲) در تیاتر نشسته بود ، کاملا ناگهانی و غافلگیرا نه، درهمان لحظه یی که یك چا کلیت بادامدار را خورده بود و قو طی رابه «جیمی» باز میداد ، عاشـــق بازیگر شده بود .اما عاشق ...

این احساس به آنچه قبـــلا تصورش راکرده بود ، شباهتـــی نداشت . احساس خو شا یندی هم نبود . نمیشد گفت که آدم را به لرزه در می آورد ، مگر این کـــه احساس ترسناك نو میـــدی ، بیچاره گی ، غصه و بدبـختی راارتعاش آور بنا میم .این حالـــت همرا ه بودبا یقین به این که اگراین بازیگر اورا در پیاده‌رو میدید در آن لحظه یی که «جیمی» بـــه دنبا ل تکسی رفته است ــ بایـك اشاره ویك علامت، بدون آنکه بـه«جیمی»، به پدر ومادرش ، به‌خانهٔ پر طرا و تش و به دوستـــــان بیشمار ش فکر ی هم بکند ، تاپایان دنیا به دنبا ل باز یگر میر فت .

نمایش نسبتا شاد مانه آغازشد.این در لحظا تی بود که چاکلیت با دامدار میخورد . بعد ، قهر مان‌نمایش نابینا گشت . لحظـــه

Jimmy (2)

وحشتنا کی بود ! « ایدنه» آن قدرگریسته بود که ناگزیر شده بود دستمال قات شده ونر م «جیمی »رانیز بگیرد . گریه کرد ن پروا نداشت . همه تماشا گرا ن میگر یستند . حتی مردا ن بینیهای شا ن رابا سرو صدا فین میکردند و می‌میکو شیدند به جای تماشای‌صحنه به ورقهای برنا مه نگا ه کنند.«جیمی» که نمیدانست او بدون دستالمش چی میکرد ، با خو ن‌سردی سخاو تمندا نه یی آن دست اورا که آزاد بود ، فشرد و زمزمه‌کرد :

ـآرام باش ، عزیزم !

دراین لحظه برای این که«جیمی» را خوش بسازد ، آخرین چاکلیت راگرفته قو طی رابه اوبازداد ه بود . بعد، آن صحنه‌هولنا ک فرا رسیده بود که در آن‌قهر ما ن‌نمایش در اتا قی مترو ك ونیمه روشن تنها دیده میشد . گروهی‌در بیرو ن موسیقی مینواختند‌وآواز های شاد مانه از سرك به گوش‌میرسید . قهر مان با حالت درهـ ناك و ترحم انگیز ی کوشید ه بودکور مال کور مال به سوی پنجره برود وسر انجا م به این کار موفق‌شده‌بود . در آن جا ازپرده محکم گرفته ایستاده بود . در این حال‌پرتوی از نور، تنها یك پر تو سیمای بر انگیخته و نابینا یش راروشن‌میساخت و آواز موسیقی آهسته آهسته خاموش میشد .

واقعا ... مطلقا .. .اوه .... درحقیقت «اید نه» از همین لحظه دریافت که دیگر زنده گی نمیتواندبه همین صورت ادا مه یابد .

دستش را از دست « جیمی»بیرون کشید ، به عقب تکیه داد و قوطی چاکلیت رابرای همیشه‌بست.سر انجا م به عشق رسیده بود.

«ایدنه» و «جیمی» نا مزد بودند.یك‌ونیم سا ل میشد که مو هایش را مانند زنان آرایش میداد .یك‌سال میشد که رسما نا مزد شده

بودند . اما آنان از همان روزهایی که همراه پرستار را ن شان در باغ تانیکل گارد ن ، (۱) قدم میزدند و با شیرینی و کلچه های مربا دار روی سبزه ها مینشستند ، می دانستند که با هم عروسی خواهند کرد. این موضوع چنان پذیرفته شده بود که «ایدنه» تمام اوقا تی را که مدرسه میبود ، انگشتر یی را که به نحو شگفتی به انگشتر اصلی نامزد ی شباهت داشت واز پوش شیرینی ساخته شده بود، در انگشت میکرد . تاهم اکنون گرویدهٔ همدیگر بودند .

اما حالا دیگر همه چیز پایان یافته بود . همه چیز چنان پایان یافته بود که «ایدنه» به سختی میتوانست باور کند که «جیمی» چیزی از آن نفهمیده است. هنگامی که صومعهٔ قلب مقدس (۲) را دور زدند و به راهی رسیدند که آنان را به هل استریت (۳) میرسانید، «ایدنه» خرد مندانه و غمگینانه لبخند ی زد . بهتر است که همین حالا از موضوع آگاه شود تا پس از دواج . «جیمی» حالا ممکن است همهٔ چیز را تحمل کند . نیاز م نیست که خودش را فریب بدهد . او هرگز نخواهد توانست همه چیز را تحمل کند . زندگی «جیمی» تباه وویرا ن شده بود . از این امر نمیشد اجتناب کرد . ولی او جوان بود ... مردم همواره میگفتند که زمان ، شاید زمان اندکی ، فقط اندکی ، تفاوت بیاورد پس از چهل سال هنگامی که مرد سالخورده پی شود، شاید بتواند با آرامش دربارهٔ او فکر کند شاید. اما « ایدنه» ... آینده خودش چگونه خواهد بود ؟

دیگر «ایدنه» به پایان راه رسیده بود . در آن جا زیر در ختی که تازه برگ کرده بود و خوشه های کوچک گل سپید از شاخه هایش

Convent of Sacred Heart 2 Botanical Gardens (1)
Hill Street (3)

آویزا ن بودند ، بر چوکی باغـــی‌سبز رنگی نشست و به کر تهای گل صحن صو معه خیره شد. درنزدیکترین کرت سبزه ه ای ظریفی روییده بودند . گرداگرد ایـــن‌سبزه ها بنفشه های صد فگو ن دیده میشدند . درگو شه یـــی‌انبوهی از گلهای کریمی ر نگ بـه چشم میخوردند . کبو تران صومعه‌در هوا در پرواز بودند . صدا ی خواهر «ایگنس» (۱) را میشنیدکه‌درس آواز میداد. آواز سنـگیـــن راهبه بلند بود :

ـآه ... افسوس ...

وهمین طور انعکاس مییافت :

ـآه... افسوس ...

اگر با «جیمی » ازدوا ج نمیکرد،البته که با هیچ کس دیگر هـــم ازدوا ج نمیکرد . مردی که «ایدنه»عاشقش شده بود ، همان بازیگر معرو ف ... خوب ؛ این قدر عقل‌سلیم داشت که بفهمد در ایـــن عشق هر گز کامیا ب نخواهدشـد.بسیار عجیب بود ! حتی به کامیابی دراین عشق علاقه یی هم نداشت.عشقش بزرگتر از آن بود . بایـد همه چیز راخا موشا نه تحمـــل‌میکرد . این عشق باید اوراعذاب میداد . تصور میکرد که عشقش‌از همین گو نه عشقهاست .

«جیمی» فریاد زد :

ـولی « ایدنه»، هیچ و قت ا زتصمیمت بر نمیگرد ی ؟ میتوانـم بازهم امیداور باشم ؟

اوه ، چقدر تلخ است که گفته‌شود ، و لی باید گفته شود :

ـنی «جیمی» ... هرگزازتصمیم‌خود م بر نمیگردم !

«ایدنه» سرش را خم کرد . گل کوچکی روی دا منش ا فتاد. آواز خواهر « ایگنس» ناگهانی به فریادمبدل گشت :

---

(1) Sister Agnes

ـ آه ... هیچ ...
وانعکاس صدا یش به گوشـــ رسید :
ـ آه... هیچ...

در همین لحظه آینده ، پیشـــ چشمش نمایا ن گشت . «ایدنه» همه چیز رادید . نخست ، حیر ت کرد و نفسش بند آمد .ولی بالاخره چی چیز ی میتوانست طبیعی تراز این باشد ... او به صو معه‌یی میرود ... پدر ومادر ش بیهود ،تلاش میکنند که اورا از این کارباز دارند ، در مورد «جیمـی» ... ا ووضعی دارد که نمیتواند اصـــلا فکرش رابکند . چرا آنان نمـــی‌فهمند ؟چگو نه میتوانند بر قدر ت تحمل اوبیفزا یند ؟ جهان سنگد ل‌است ، سخت سنگد ل است .سر انجام ، وقتی جوا هرا ت و چیزهای‌دیگر ش رابه بهترین دوستانشـ میدهد ـ او خود ش چقـــدرآرام ودوستا نش چقد ر شکسته دل به نظر می آیند ـ به صو معه‌یی میرود . نی ، کمی صبرکـــن، شام همان روز ی که به صو معه‌میرود ، آخرین شب نمایشـ د ر «پورت ویلین» (۱) است. بازیگرنمایشنا مه از دست فرستاد ه تا شناسی بسته یی دریافت میکند.این بسته پر از گلها ی سپیداست. ولی در میان گلها نا می و کارتی‌دیده نمیشود . هیچ چیز نیست؟ نی ، در زیر گلها، آخرین عکس«ایدنه» که در دستمال سپید ی پیچیده شده است ، قرار دارد .

در زیر عکس نوشته شده‌است:

ـ«فراموش شده گا ن فرا موش‌میکنند . »

«ایدنه» زیر در ختها خا موش‌نشست . کتا ب سیا هرنگ را چنا ن در میان‌انگشتانش گر فته‌بودکه انگار کتاب دعایش باشد . او بعد از این نام خواهر « انجیلا»(۲)را خواهد گر فت . قیچی کن‌قیچی

(1) Port Willin (2) Sister Angela

کرا مو های دوست داشتنیش قیچی خواهند شد ، آیا اجاز ه خواهد داشت که طره یی از مو هایش را به«جیمی» بفر ستند ؟ بالاخر این این هم کاریست .و خواهر «انجیلا» در جامهٔ دراز آبی و دستمال سفید از صو معه به نماز خانه وازنماز خانه به صو معه خواهد رفت . دراین حال در دیده گانش ،در چشمهای غمنا کش و در لبخند ملایمش که باآن کودکانی را که به‌سویش میدوند ، استقبا ل میکند ، چیزی آسمانی و جود خوا هد داشت .

ـ یك مقدسه !

هنگا می که دهلیز های سرد صو معه راکه بوی موم میدهند ، میپیما ید، میشنود که این کلمه هازمزمه میشوند :

ـ یك مقدسه !

برای کسانی که به نماز خانه‌می‌آیند، از راهبه یی صحبت میشود که پر هیز گار تر از دیگرا ن است.از جوانی او، از زیبایی اووازعشق بسیار بسیار غم انگیز او داستا نها گفته میشود و میگویند :

ـ دراین شهر مرد یست که زنده گیش بر باد رفته است .

زنبور ی بزرگ ، یك زنبور بزرگ بیقرار ، بر گلی نشست . گل ظریف خمید ، به اهتزاز درآمدوتکان خورد ، هنگامی که زنبور از روی آن برخاست دو بار راست شد ، انگار به خنده در آمد. گل بیپروای شادمان !

خواهر « انجیلا» به گل نگریست وگفت :

ـ زمستان فرا میرسد .

یك شب که در سلو ل سردش دراز کشیده است ، فریادی را می شنود .حیوا ن سر گردانی دربا غ است . شاید گربه یی یابره یی باشد ، شاید هم جانور کوچك دیگری . راهبه شب زنده دا ری میکند ، میلرزد ،اما نترسیده است . میرود جانور کو چك

را به درو ن می آورد .اما، صبح روزبعد ، هنگا م نماز صبح، راهبه در تب شدیدی میسوزد ...هذیان میگوید ... دیگر بهبودنمی یابد . پس از سه روز همه چیزبه پایان‌میرسد واو میمیرد .مراسم دعا در نماز خانه برگزار میشودواورا در کنجی از گورستا ن که مخصوص راهبه هاست ، به خاك‌میسپا رند. گور های این بخش، صلیبها ی سادهٔ چو بی دارند .

خواهر « انجیلا» آسوده باش ...

شام است . دو آدم سالخو رده‌که بر همد یگر تکیه داده اند ، آرام آرام سوی قبرمی آیند ، کنارآن زانو میزنند ، هق‌هق کنان میگویند :

ـدختر ما. ..یگانه دخترما !

مرد دیگر ی به سوی قبر می‌آید . سرا پا سیا ه پوشیده است . آرا م آرام نزدیك میشود .وقتی کنار قبر میرسد و کلا هش رابر میدارد ،«ایدنه» با و حشت‌میبیند که مو های او مثل بر ف سپید است . اوه «جیمی» ! بسیاردیر شده ... دیگر بسیار دیر شده است ! اشکهایش بر رخسار ه‌ها‌یش جار ی میشوند . «جیمی» حالا دیگر میگرید ، دیگر دیر شده ...دیگر دیر شده ! باد در ختها ی بی برگ محوطهٔ کلیسا را تکان‌میدهد . «جیمی» به تلخی گریه را سر میدهد .

کتاب سیاهرنگ « ایدنه » باصدا یی آهسته بر راهر و باغ افتاد . تکان خورد و قلبش تپیدن‌گرفت . عزیز م ! نی ، هنوز کاملا دیرنشده است ! همه اش اشتبا ه‌بود ... یك خوا ب وحشتنا ك،آه، مو های سپید ! چطو ر میتوا نست‌این کار را بکند ؟او این کار را نکرد ه است .اوه ،خدای من ! چی‌خو شبختی ! او جوا ن وآزاداست. کسی هم به رازش پی نبرده است.همه چیز برای او و «جیمی» هنوز

امکانپذیر است .خانه یی که مـــی‌خواستند بساز ند ، میتواندساخته شود . پسر کوچك باو قار ی کـــه‌دستهایش راپشت سر گرفته وآن دورا که مصرو ف گل نشانـــــی‌هستند ، مینگرد ، هنوز هـــــم میتواند به جها ن آید . همچنـــان‌خواهر شیر خوار ش ... و قتـــی «ایدنه» به فکر خواهر ك شیـــــرخوار افتاد ، دستهایش‌را درازکرد. انگار دختر ك دوست داشتنـــــی‌پرواز کنا ن ا زهوا به‌سوی او می آمد . در حالی که به باغ، به‌شاخچه‌های سپید درختها ، به کبوترا ن قشنگ و به صو معه باپنجـــره‌های باریکش مینگر یست ،دریافت که سر انجام ، برای نخستین باردر زنده گیش ، فهمیده است عاشق شدن چیست . پیش از آن هرگزچنین احساسی دراوراه نیافته بود. ولی عاشق شد ن ....

□

قصهٔ کانـگـرو

رود یارد کیپلنگ

Rudyard Kipling

رود یارد کیپلنگ نویسنده پر آوازهٔ انگلیسی ، درسال ۱۸۶۵ به جهان آمد و در سال ۱۹۳۶ مرد. کیپلنگ از آن نویسنده گانیست که برای کودکان نیز داستان نوشته است . تا-آن جاکه نگارنده آگاهی دارد ، ازاین گونه داستان‌های او تنها یکی به نام «گربه یی که تنها میرود» توسط محمدقاضی به فارسی ترجمه شده درشمارهٔ دوازدهم دورهٔ یازدهم مجله سخن به چاپ رسیده است .

محمد قاضی در یاد داشتی که براین داستان نوشته است، میگوید: «داستان نویسی برای کودکان در ادبیات جهان ارجی تمام دارد . بسیاری نویسنده گان از همین راه شهرت یافته اند و بعضی از آثار شان جزو شاهکارهای مسلم ادبیات جهان است. ازآن جمله رود یارد کیپلنگ نویسندهٔ به نام انگلیسیست که « کتاب جنگل »او یکی از شاهکارهای این رشته از ادبیات است و به اغلب زبانهای دنیا ترجمه شده است. بدنیست که این نکته رایاد آورشویم که این نویسنده آثار بسیاری به شعر و نثر برای بزرگسالان نیز نوشته است که معروفترین آنها داستان کیم (۱) است که ازرومان های با ارزش ادبیات انگلیسیست.»

رودیارد کیپلنگ درسال ۱۹۰۷ جایزه نوبل را در ادبیات به دست آورد .

Kim (1)

کانگرو را چنا ن که حالامیبینیم، درگذشته هـــا این طور نـــبود. شکل دیگر ی داشت با چهار پا ی‌کو تاه . خاکستر ی بودوپشمالود بود ، و تکبر ش حد ی نداشت.

یك روز ، در میانهٔ آسترا لیا ،روی ریگها ی صحرا ر قصید وپیش «انکا» (۱) رب النو ع کوچـــــك‌رفت . وقتی‌پیش «انگا» رفت،ساعت شش صبح بود . به اوگفت :

ـتاساعت پنج دیگر مرا طوری‌بساز که از همه جانورا ن دیگر فرق داشته باشم .

«انکا» از سر تختش بر فرش‌ریگی خیز زد و فریاد کشید :

ـبرو، گم شو !

کانگرو خاکستر ی بود و پشمالو بود . و تکبرش حد ی نداشت.

Nqa (1)

باز هم رو ی تخته سنگی ،در میانه‌آسترالیا ، رقصید و پیش «انگو- نگ» (۱) رب النوع میانه رفت.وقتی پیش «انگو ینگ »رفت،ساعت هشت صبح بود ، به اوگفت :

-تاساعت پنج دیگر مرا طوری بساز که از همه جانورا ن فرق داشته باشم و همچنا ن بسیار مشهور باشم .

«انگو ینگ» از سوراخ زیر زمینیش از میان خار ها بیرون بر آمد و فریادکشید :

-برو ، گم شو !

کانگور و خاکستر ی بودوپشما لوبود . و تکبرش حد ی نداشت . باز هم روی یك تپهٔ ریگی،درمیانهٔ آسترالیا ، به رقصید ن‌پرداخت و پیش «انگو ینگ » (۲) رب النوع‌بزرگ رفت . و قتی پیش«انگو - ینگ» رفت ، ساعت ده صبح بود . به اوگفت :

-تاساعت پنج دیگر مرا طور ی‌بساز که از همه جانورا ن فر ق داشته باشم ، بسیار مشهورباشم‌وبسیار تیز بدوم .

«انگو ینگ » از حما مش‌در دریاچهٔ شور برخاست و فریاد زد :

-بسیار خو ب ، اپن کار راخواهم کرد !

-بعد ، «دینگو» (۳) راکه سگ‌زردی بود و همواره گرسنه‌وخاك آلود در زیر آفتاب میگشت، صدازد کانگرو رابه سگ نشا ن داد و وگفت :

-«دینگو» ، بیدار شو ...«دینگو»! آن آقا راکه روی خاکستر ها میر قصد ، میبینی ؟او میخواهدکه مشهور شود و بسیار تیز بدو د . « دینگو» حا لا اورا به‌مرادش برسان .

«دینگو» که سگ زرد ی بود،برخاست و گفت :

Dingo (3) Nquing (2) Nqong (1)

-چی، همین نیمه پشك نیمه‌خرگوش را میگویید ؟

«دینگو» که سگ زرد ی بود ،همواره گرسنه میگشت و دهنش مانند سطل ز غال باز بود ، این‌راگفت و به‌سو ی کانگرو دوید .کانگرو ی مغرور باچهار پای‌کوچکش،مثل سنجا ب به دو یدن پرداخت.

دراین جا قسمت اول قصه پایان‌مییابد ، ای عزیز من !

کانگرو در صحرا دوید ،در کوه‌ها دوید ، در دریاچه های شور دوید ، در نیزار ها دوید ، در میان‌گلهای صحرا یی آبی دوید ، در خار زار هادوید . آن قدر دوید تاپاهای پیشش به درد آمدند .

آخر مجبور بودکه بدود !

و«دینگو» که سگ زرد ی بود،همواره گرسنه میگشت و دندان هایش مثل تلك موش نمو داربودند،به دنبا ل کانگرو میدوید .

آخر مجبور بود که بدود !

کانگرو ، کانگرو ی سالخورده،همچنان میدوید. او در میان‌درخت های پر برگ دوید ،در میان‌درخت‌های اکاسی دوید ، در میان سبزه های کوتاه دوید ، در میان سبـزه‌های دراز دوید بین مدار های راس السرطا ن و راس الجد ی دو ید(۱).آن قدر دوید که پاهای عقبش رادرد گرفت .

آخر مجبور بود که بدود !

و« دینگو» که سگ زردی بود، گرسنه تر از همیشه بود ودندان هایش مانند اسپی که به آن‌دهنه‌زده باشند ، نمو دار بودند .

سر انجا م به رود خانـــــهٔ«ولگونگ» (۲) رسیدند .

---

(۱)این دو مدا ر در نیم کر ه‌های شمالی و جنو بی قرار دارند. ظا هرا کیپلنگ خواسته اســـت‌وسعت سا حه یی رانشا ن دهد که کانگرو طی کرده است. (م)

(۲) Wollgong

دیگر پلی و جود نداشت،قایقی‌هم وجود نداشت و کانگر و نمی دانست که چه گو نه ازرودخا نه‌عبور کند. ازاین رو، روی پاهای عقبش ایستاد و شرو ع به جست‌زدن کرد .

آخر مجبور بود که جست بزند!

سنگلاخها را جست زنا ن‌پیمود ، آتش فشانهای سرد شده راجست زنا ن پیمود ، صحرا هارا، در میانه به سترا لیا ، جست‌زنان پیمود . حالا دیگر مانند کانگر وجست میزد .

نخست ، به انداز ۀ یك گام‌جست زد . بعد به انداز ۀ سه‌گام جست زد . بعد به اندازۀ پنج گام‌جست زد . پاها ی عقبش قویتر میشدند ، پاهای عقبش دراز ترمیشدند . و قت آن را نداشت که نفسی تاز ه نماید. واوبسیارآرزو داشت که کمی استرا حت کند ونفسی تازه نماید.

«دینگو» که سگ زردی بود ،سخت گرسنه بود وبسیار گیچ شده بود . نمیدا نست که کدام‌نیرو ی زمینی یا آسمانی باعث‌شده است تا کانگرو ی سالخو رد ه‌به‌جست زد ن شرو ع کند .وکانگرو مثل ملخ جست میزد . مثل نخودروی تابۀ داغ جست میزد.و مانند یك تو پ نو رابر ی بر کف اتا ق‌کودکا ن جست میزد .

آخر مجبو ر بود که جست بزند!

پاهای پیششش راجمع کرده بود. باپا های عقبش جست میزد.دمش رابرای حفظ توازن بلند نگه داشته‌بود. بدین صور ت ، نشیبها و فراز هارا پیمود .

آخر مجبور بود که بپیماید!

و«دینگو» ، «دینگو» سگ‌خسته،گرسنه تر از همیشه و بسیار گیچ، همچنان میدوید و نمیدانست که سر انجا م این کانگروی پیر چی و قت میایستد .

وآنو قت « انگو نگ »ازحمامش‌در دریاچهٔ شور بر آمد و گفت:
ـحالا ساعت پنج دیگر است .
«دینگو» ، سگ بیچاره«دینگو»که همواره گر سنه میبود وخا ك آلود در آفتا ب میگشت ، رو ی‌زمین‌نشست . زبانش رابیرو ن کشیدو به نالید ن پرداخت .
کانگرو ، کانگرو ی سالخورده، هـم درحالی که دمش رابه پشـت سرش مانند پایه یی به زمیـــن‌تکیه داده بود ، نشست‌و گفت:
ـشکر خدا که بالا خره تمـــام‌شد!
بعد ،«انگو نگ» که همواره موجودی نجیب است ، گفت :
ـچرا از «دینگو» ، سگ زرد، سپاسگزار نیستی ؟ چرا به خاطـر چیزی که برایت انجا م داده‌است، از اوتشکر نمیکنی ؟
آنو قت کانگرو ، کانگروی سالخورده و خسته ، گفت :
ـاو مرا از سر زمینها ی‌کودکیم بیرون کرده است . اومرا ازخوردن منظم غذا محرو م کرده است. اوشکل مرا تغییر داده است. چنان که دیگر هرگز به شکل او لی برنمیگرد م . واوشکل پاهایم‌راتغییر داده است .
آن‌وقت «انگونگ » گفت :
ـشاید من غلط کنم ،و لی توازمن نخواستی که طور ی بساز مت که از همه جانورا ن فرق داشتـه باشی و علاقه مندانت بسیارباشند؟ وحالا ساعت پنج است .
کانگرو گفت :
ـ درست است، کاش که‌این‌کاررانمیکرد م . فکر میکرد م که شمااین کار رابا سحر و افسو ن خواهیدکرد، و لی آن چه شماکردید ، یك مسخره گی واقعی بود .
«انگونگ» از حما مش در میان‌گلهای آبی گفت :

ـمسخره گی ! یك بار دیگر گپت‌راتکرار کن که من اشپلاق کنم تا «دینگو» ترا از پا های عقب محروم‌سازد .

کانگرو گفت :

ـنی ، من باید معذر ت بخواهم‌بالاخر ه پای پای است و تاجایی که به من مربوط میشود ، لاز م‌نیست پاهایم را تغییر شکـــل بدهید . من تنها میخواستم بـــه‌حضرت شما توضیح بدهم کـه از صبح تاحا لا چیز ی نخورده ام وواقعا بسیار گرسنه هستم .

«دینگو» ، «دینگو» که سگ‌زردی‌بود ،گفت :

ـدرست است . من هم کا ملاهمین حال را دار م. من کار ی‌کرده ام که اواز تمام جانورا ن فـــرق‌داشته باشد،و لی شب چـــی بخورم ؟

آن و قت « انگونگ»از حما مش‌در دریاچهٔ شور گفت :

ـاین سوال رافردا بکن ، زیراحالا من میخواهم خودم رابشویم .

بدین صورت آنها ، کانگـروی سالخورد ه و «دینگو» که سگ زردی بود ، در میانهٔ آسترا لیاباقی‌ماندند ، وهر کدام شان میگفت :

ـتقصیر از توست !

□

PROPERTY OF
ACKU
4619

از همین نویسنده :

- آوازی از میان قرنها (مجموعهٔ داستان)
- مرد کوهستان (مجموعهٔ داستان)
- دوستی از شهری دور (مجموعهٔ داستان)

۷۷

نشر کردهٔ اتحادیهٔ نویسنده گان ج.د.ا.

۹۲